بادام



وون پیونگ سون
دکتر مریم بردبار

نشر کتیبه پارسی

بادام

نویسنده: وون پیونگ سون

ترجمه‌ی مریم بردبار

انتشارات

کتیبه پارسی

شهر کتاب (nbookcity.com)

سرشناسه	:	سون، وون-پیونگ، ۱۹۷۹- م. Son, Wŏn-p'yŏng, 1979-
عنوان و نام پدیدآور	:	بادام/ وون‌پیونگ سون؛ [مترجم] مریم بردبار؛ ویراستار امیرخسرو حرازی.
مشخصات نشر	:	تهران: کتیبه پارسی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۳۰۰ ص.
شابک	:	978-622-6672-67-2
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "Almond : A Novel, 2020" به فارسی ترجمه شده است.
موضوع	:	داستان‌های کره‌ای -- قرن ۲۱ م. Korean fiction -- 21st century
شناسه افزوده	:	بردبار، مریم، ۱۳۶۳-، مترجم
شناسه افزوده	:	Bordbar, Maryam
رده بندی کنگره	:	PL۹۹۴/۳۸
رده بندی دیویی	:	۸۹۵/۷۳۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۷۵۵۳۹۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

خواندن کتاب خوب،
به منزله همنشینی با مردم شریف است

دکارت



تقدیم به امیرخسرو

(nbookcity.com)

@readingmelody

پیش‌درآمد

من درون خودم بادام‌هایی دارم.

شما هم دارید.

کسانی که به آنها عشق یا تنفر می‌ورزید هم دارند.

هیچ‌کس نمی‌تواند آن بادام‌ها را درون خود حس کند.

فقط می‌دانید که آنجا هستند.

این داستان، خلاصه بگویم، در مورد ملاقات دو هیولاست. یکی از آن دو من هستم.

به شما نمی‌گویم که پایان این داستان شاد است یا غم‌انگیز. چون، اول از همه، هر داستانی وقتی پایانش مشخص شود کسل‌کننده می‌شود.

دوم، اینکه به شما نگویم باعث می‌شود بیشتر جذب و درگیر این داستان شوید.

در آخر، البته می‌دانم که بیشتر به یک بهانه می‌ماند، اما نه شما، نه من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند واقعاً بداند که داستانی شاد است یا غم‌انگیز.

@readingmelody

بخش یک

۱

آن روز شش نفر مرده و یک نفر زخمی شده بودند. اولین نفرات مامان و مامان‌بزرگ بودند. بعد، یک دانشجوی کالج که برای اینکه جلوی مرد را بگیرد با عجله وارد صحنه شده بود. نفرات بعد دو مرد پنجاه‌وچند ساله که در صف اول رژهٔ سپاه رستگاری[۱] بودند، و بعد یک مأمور پلیس بود؛ در نهایت هم خود مرد. او تصمیم گرفته بود آخرین قربانی کشتار جنون‌آمیزش باشد. مرد خنجر را محکم در سینهٔ خود فرو کرد و مانند بیشتر قربانیان دیگر، پیش از رسیدن آمبولانس تمام کرد. من کل ماجرا را در حالی که پیش چشمم جریان داشت، فقط تماشا می‌کردم.

مثل همیشه، فقط با چشمان بی‌روح آنجا ایستاده بودم.

@readingmelody

۲

نخستین علائم بروز بیماری وقتی شش ساله بودم پدیدار شدند. نشانه‌هایش از خیلی قبل‌تر وجود داشتند، اما آن زمان بود که بالاخره خود را نشان دادند. آن روز، احتمالاً مامان فراموش کرده بود بعد از کودکستان دنبال من بیاید. بعداً به من گفت، که پس از این همه سال به ملاقات بابا رفته بوده، که به او بگوید بالاخره تصمیم گرفته رهایش کند، نه به این خاطر که با مرد جدیدی آشنا شده، بلکه چون می‌خواهد زندگی‌اش را از سر بگیرد. ظاهراً او همهٔ این حرف‌ها را در حالی که در و دیوار آرامگاه رنگ‌ورو رفتهٔ بابا را می‌شسته، به او گفته بود. در حالی که عشق او یک بار و برای همیشه به پایان می‌رسید، من، مهمان ناخواندهٔ عشق نوپای آنها، کاملاً از خاطر او رفته بودم.

پس از اینکه همهٔ بچه‌ها رفتند، من تک‌وتنها بیرون کودکستان سرگردان بودم. تنها چیزی که این کودک شش ساله، می‌توانست در مورد خانه‌اش به خاطر بیاورد، این بود که آن جایی روی یک پل قرار دارد. من از پل رهگذر بالا رفتم و آنجا در حالی که سرم را از نرده‌ها به پایین آویزان کرده بودم ایستادم. ماشین‌ها را که زیر پایم می‌لغزیدند می‌دیدم. این منظره، چیزی را که جایی دیده بودم به خاطرم آورد. پس من هرچه می‌توانستم آب دهانم را جمع کردم، ماشینی را هدف گرفتم و رویش تف انداختم. تف من خیلی پیش از اینکه به ماشین برسد در هوا ناپدید شد، اما من همچنان چشمانم را به خیابان دوخته و آن‌قدر به تف انداختن ادامه دادم که احساس سرگیجه کردم.

«چی‌کار می‌کنی! چندش‌آوره!»

سرم را بالا آوردم و زن میانسالی را دیدم که از آنجا عبور می‌کرد و به من چشم

@readingmelody

دوخته بود. سپس به راهش ادامه داد و مثل ماشین‌های زیر پایم به نرمی من را پشت سر گذاشت، و من دوباره تنها ماندم. پلکان پل رهگذر در جهت‌های مخالف ختم به خیابان می‌شد. من تحملم را از دست دادم. دنیایی که زیر پلکان می‌دیدم، در هر دو طرف خاکستری یخی بود. دو کبوتر از بالای سرم پرواز کردند. تصمیم گرفتم دنبالشان بروم.

وقتی فهمیدم که مسیر را اشتباه می‌روم، دیگر خیلی دور شده بودم. من در کودکستان آوازی به نام «رژه برو» را یاد گرفته بودم. زمین گرده، برو به پیش، رژه برو، و من تصور می‌کردم اگر همان‌طور که در شعر می‌گوید به پیش قدم بردارم و رژه بروم، به خانه می‌رسم. قدم‌های کوچکم را مصرّانه به پیش می‌راندم.

راه اصلی به کوچهٔ باریکی منتهی می‌شد که خانه‌های قدیمی داشت، با دیوارهای در حال فروریزی که پارچه‌های مخمل قرمزِ نگاشته به اعداد جور و واجور، و کلمهٔ «اجاره‌ای» به آنها آویخته بود. هیچ‌کس آنجا نبود. ناگهان، صدای نالهٔ آهستهٔ کسی را شنیدم، آه. مطمئن نیستم آنچه می‌شنیدم آه بود یا اُه؛ شاید هم آخ بود. فریاد کوتاه ملایمی بود. به سوی صدا قدم برداشتم، و در حالی که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم صدا بلندتر می‌شد، سپس به اییش و اییه تغییر پیدا کرد. صدا از سه‌کنج دیوار به گوش می‌رسید؛ بی هیچ تردیدی به سوی آن رفتم. پسری روی زمین دراز کشیده بود. پسرکی که سنش را نمی‌توانستم تشخیص دهم، اما سایه‌های سیاه مدام به او دور و نزدیک می‌شدند؛ او داشت کتک می‌خورد. فریادهای کوتاه از او نبود، از سایه‌هایی بود که او را احاطه کرده بودند. بیشتر شبیه فریادهای در حال تقلا بود. آنها به او لگد و سیلی می‌زدند. بعداً فهمیدم که آنها فقط دانش‌آموزان مدرسهٔ راهنمایی بوده‌اند، اما آن موقع آن سایه‌ها بلند و عظیم، مثل آدم‌بزرگ‌ها به

@readingmelody

نظر می‌رسیدند.

پسرک مقاومت نمی‌کرد یا حتی صدایی از او در نمی‌آمد، گویی با همین کتک‌ها بزرگ شده بود و به آن‌ها عادت داشت. او مثل یک عروسک مندرس به جلو و عقب پرتاب می‌شد. یکی از سایه‌ها به عنوان آخرین ضربه لگدی به پهلوی پسرک زد، و سپس آنها رفتند. تن پسرک پوشیده از خون بود، مثل یک کت قرمزرنگ. به او نزدیک شدم. سنش بیشتر از من به نظر می‌رسید، شاید یازده یا دوازده ساله، تقریباً دوبرابر من. اما با این حال احساس می‌کردم از من کوچک‌تر است. سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، نفسش مثل نفس سگی که تازه متولد شده کوتاه و سطحی بود. مشخص بود که جانش در خطر است.

به کوچه بازگشتم. هنوز خلوت بود، فقط پارچه‌های قرمز روی دیوارهای خاکستری چشمم را می‌آزرد. پس از اینکه مدتی سرگردان بودم، بالاخره مغازهٔ کوچکی دیدم. در را لغزاندم و وارد شدم. «ببخشید».

تلویزیون بازی خانوادگی را نشان می‌داد. مغازه‌دار در حال تماشای نمایش به حدی به قاه‌قاه افتاده بود که احتمالاً اصلاً صدای من را نشنید. مهمان‌های نمایش مشغول بازی‌ای بودند که در آن شخصی باید گوش‌گیر می‌گذاشت و با تماشای دهان دیگران کلمه‌ای را حدس می‌زد. کلمه «رعشه» بود. اصلاً نمی‌دانم چرا هنوز آن کلمه را یادم هست. آن موقع حتی معنی آن را هم نمی‌دانستم. خانمی دائم حدس‌های اشتباه می‌زد و باعث خندهٔ تماشاچیان و مغازه‌دار می‌شد. بالاخره وقت تمام شد و تیم او شکست خورد. مغازه‌دار لب‌هایش را غنچه کرد، شاید به این خاطر که برای آن خانم دلش می‌سوخت.

@readingmelody

دوباره صدایش کردم «آقا».

بالاخره جواب داد «بله».

«یه نفر توی کوچه افتاده.»

با بی‌تفاوتی گفت «واقعاً؟». از جایش بلند شد.

در تلویزیون، هر دو تیم می‌خواستند بازی دیگری انجام دهند که می‌توانست اوضاع امتیازها را تغییر دهد.

در حالی که با یکی از بسته‌های شکلات کاراملی روی ویترین ور می‌رفتم گفتم «ممکنه بمیره.»

«مطمئنی؟»

«بله مطمئنم.» اینجا بود که بالاخره به چشمان من نگاه کرد.

«این حرفای عجیب رو از کجا یاد گرفتی؟ دروغ گفتن بده، پسرم.»

لحظه‌ای ساکت شدم و در ذهنم دنبال کلمه‌ای گشتم که او را متقاعد کند. اما من بیش از آن کوچک بودم که کلمات زیادی بلد باشم، و نمی‌توانستم کلمه‌ای واقعی‌تر از آنچه گفته بودم بیابم. «ممکنه به زودی بمیره.»

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که حرفم را تکرار کنم.

@readingmelody

۳

در حالی که مغازه‌دار به پلیس تلفن می‌زد، من صبر کردم که نمایش تمام شود. وقتی او دید من دوباره با بستهٔ کارامل ور می‌روم، به من تشر زد که اگر نمی‌خواهم چیزی بخرم آنجا را ترک کنم. مدتی طول کشید تا پلیس به صحنه برسد، اما تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، پسرک بود که روی زمین سرد دراز کشیده بود. او مرده بود.

حقیقتش را بخواهید، او پسر مغازه‌دار بود.

من روی نیمکتی در ادارهٔ پلیس نشسته بودم، و پاهایم را در هوا تکان می‌دادم. آنها در حال جلو و عقب رفتن، نسیم خنکی ایجاد می‌کردند. هوا تاریک شده بود و من احساس خواب‌آلودگی می‌کردم. درست در حالی که داشت خوابم می‌برد در اتاق باز شد و مامان وارد شد. وقتی مرا دید زد زیر گریه و چنان پس کلّه‌ام زد که دردم آمد. قبل از آنکه او بتواند از بازگشتن من به آغوشش کاملاً لذت ببرد، دوباره در باز شد و مغازه‌دار وارد شد. پلیس‌ها او را به زور سر پا نگاه داشته بودند. او ناله می‌کرد و چهره‌اش خیس اشک بود. ظاهر او نسبت به زمانی که نمایش نگاه می‌کرد کاملاً متفاوت بود. زانوانش خمیده بود و پاهایش را لرزان روی زمین می‌کشید. ناگهان او راست ایستاد و در حالی که با انگشت به من اشاره می‌کرد فریاد زد. دقیقاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اما آنچه متوجه شدم چیزی شبیه این بود:

«تو باید با جدّیت حرف می‌زدی، الان دیگه برای پسرم خیلی دیره!»

پلیسی که کنار من ایستاده بود شانه‌هایش را بالا انداخت. او گفت «یه بچه

@readingmelody

کودکستانی چی می‌دونه!» و مانع افتادن مغازه‌دار روی زمین شد. اما من اصلاً با حرف مغازه‌دار موافق نبودم. تمام مدت کاملاً جدی بودم. یک بار هم نه لبخند زدم و نه اغراق کردم. درک نمی‌کردم که چرا برای آن من را سرزنش می‌کرد. اما من شش‌ساله کلماتی که این سؤال را به جمله‌ای کامل تبدیل می‌کرد نمی‌دانستم، بنابراین فقط ساکت ماندم. در عوض مامان صدایش را به جای من بالا برد و با هیاهوی مادری که فرزند گم‌کرده‌اش را یافته، ایستگاه پلیس را روی سرش گذاشت.

آن شب، مثل همیشه با بلوک‌های اسباب‌بازی بازی کردم. آنها به شکل زرافه‌ای بودند که اگر گردن درازش را گره می‌زدم، شبیه یک فیل می‌شدند. احساس کردم مامان در حالی که با چشمانش تک‌تک اعضای بدنم را ورانداز می‌کند، به من خیره شده است. او پرسید «نترسیده بودی؟»

گفتم «نه.»

شایعات در مورد آن حادثه، بخصوص اینکه من چطور به تماشای صحنهٔ کتک خوردن شخصی تا سرحد مرگ ایستاده بودم، به سرعت پخش شد. از آن به بعد، ترس‌های مامان یک به یک به تحقق پیوست.

وقتی من وارد مدرسهٔ ابتدایی شدم اوضاع بدتر شد. روزی وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گشتم، دختری که جلوی من راه می‌رفت پایش پشت سنگی رفت و افتاد. او راه من را مسدود کرده بود، بنابراین در حالی که منتظر بودم بلند شود روبان میکی‌موسی که به موهایش زده بود را وارسی می‌کردم. اما او فقط آنجا نشسته بود و گریه می‌کرد. بالاخره مادرش آمد و کمکش کرد که بلند شود. او به من خیره شد و شروع به ورور کرد.

@readingmelody

«می‌بینی دوستت افتاده، حتی نمی‌پرسی حالش خوبه یا نه؟ پس شایعه‌ها درسته، تو یه مشکلی داری.»

نمی‌دانستم باید چه بگویم، بنابراین هیچ نگفتم. بچه‌های دیگر احساس کردند که دارد اتفاقی می‌افتد و دور من جمع شدند، زمزمه‌هایشان گوشم را می‌آزرد. می‌دانستم آنها احتمالاً آنچه مادر دختر می‌گفت را تکرار می‌کنند. آن وقت بود که مامان‌بزرگ برای نجات من وارد شد. او مثل زن شگفت‌انگیز[۲] از ناکجاآباد ظاهر شد و من را به آغوش خود کشید.

با صدای کلفتش تشر زد «مواظب باش چی می‌گی! دخترت فقط پاش لغزید و افتاد. فکر می‌کنی کی هستی که پسر من رو سرزنش می‌کنی؟»

مامان‌بزرگ فراموش نکرد که به بچه‌ها هم چیزی بگوید. «به چی خیره شدین، شما بچه‌های بی‌تربیت؟»

وقتی دور شدیم، سرم را بالا کرده و به مامان‌بزرگ که لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد نگاه کردم.

«مامان‌بزرگ چرا مردم به من می‌گن عجیب‌غریب؟»

لب‌هایش از هم باز شد. «شاید برای اینه که تو خاصی. مردم نمی‌تونن تحمل کنن چیزی متفاوت باشه، هیولا کوچولوی دوست‌داشتنی من.»

مامان‌بزرگ به قدری من را محکم در آغوش گرفت که دنده‌هایم درد گرفت. او

@readingmelody

همیشه من را هیولا می‌نامید. برای او، این کلمهٔ بدی نبود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۴

راستش را بخواهید، مدتی طول کشید تا اسم مستعاری را که مامان‌بزرگ آنقدر مهربانانه به من داده بود درک کنم. هیولاها در کتاب‌ها دوست‌داشتنی نبودند. در حقیقت هیولاها کاملاً برخلاف چیزهای دوست‌داشتنی بودند. متعجب بودم که چرا باید من را این‌طور صدا کند. حتی پس از اینکه کلمهٔ «متناقض» که به معنای کنار هم گذاشتن ایده‌های مخالف بود را یاد گرفتم، باز هم سردرگم بودم. آیا تأکید روی «دوست‌داشتنی» بود یا «هیولا»؟ به هر حال او گفت از روی عشق من را این‌چنین صدا می‌زند، پس تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم.

وقتی مامان‌بزرگ در مورد دختر میکی‌موسی برای مامان تعریف کرد، اشک در چشمان او جمع شد. «می‌دونستم این روز فرا می‌رسه... فقط انتظار نداشتم این‌قدر زود...»

«اوه، مزخرف نگو! اگه می‌خوای ناله کنی برو تو اتاقت ناله کن و در رو هم ببند!»

این حرف برای لحظه‌ای جلوی گریهٔ مامان را گرفت. او که کمی از این حرف ناگهانی جا خورده بود، به مامان‌بزرگ زل زد. سپس حتی شدیدتر از قبل، زیر گریه زد. مامان‌بزرگ در حالی که نگاهش را به گوشه‌ای از سقف دوخته بود، نچی گفت و با آه عمیقی سرش را تکان داد. این ظاهراً طریق معمول آنها بود.

این واقعیت داشت که مامان برای مدت زمانی طولانی نگران من بود. علت آن این بود که من همیشه با بقیهٔ بچه‌ها فرق داشتم، حتی از هنگام تولدم، چون:

@readingmelody

هرگز لبخند نمی‌زدم.

ابتدا مامان فکر کرده بود توسعهٔ رفتار من کمی بیشتر از بقیه طول می‌کشد. کتاب‌های تربیت فرزند می‌گفتند که نوزاد سه روز پس از تولد لبخند زدن را شروع می‌کند. او روزها را شمرده بود و تقریباً صد روز گذشته بود.

مانند پرنسس قصه‌های پریان که نفرین شده هرگز لبخند نزند، حتی ذرّه‌ای چهره‌ام تغییر نمی‌کرد. و مامان مانند شاهزاده‌ای از سرزمینی دوردست که برای به دست آوردن قلب پرنسس هر کاری می‌کند، هرآنچه از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. دست می‌زد، جغجغه‌های رنگارنگ می‌خرید، یا حتی روی آهنگ‌های کودکانه به طرز مضحکی بالا و پایین می‌پرید. وقتی گریه‌هایش تمام شد، به ایوان رفت و شروع به سیگار کشیدن کرد، عادتی که از وقتی فهمیده بود من را باردار است دیگر نتوانسته بود آن را کنار بگذارد. یک بار فیلمی مربوط به آن دوران را دیدم که در آن مامان به سختی تلاش می‌کرد، و من فقط به او زل زده بودم. چشمان من بیش از آنکه متعلق به یک کودک باشد، آرام و ژرف بود. او هر کاری کرد نتوانست لبخندی بر لبان من بیاورد.

دکتر گفته بود که من هیچ مشکل خاصی ندارم. به جز لبخند نزدنم، تست‌ها نشان می‌داد که قد، وزن، و همهٔ پیشرفت‌های رفتاری من برای سنم نرمال هستند. پزشک اطفالی که در همسایگی ما بود با گفتن این موضوع به مامان، که فرزندش کاملاً طبیعی است و نیازی به نگرانی وجود ندارد، خیال او را راحت کرده بود. پس از آن مامان برای مدتی با گفتن این امر به خودش که فرزندش از بقیهٔ بچه‌ها کمی ساکت‌تر است، خود را آرام کرده بود.

سپس اتفاقی در نزدیکی تولد یک سالگی من افتاده بود که ثابت کرده بود او

@readingmelody

حق داشته نگران باشد. آن روز مامان کتری قرمزی پر از آب جوش روی میز گذاشته بود. او پشتش را برگرداند تا شیر خشک را بردارد. من دستم را به سوی کتری بردم و آن از روی میز افتاد و در حال چرخیدن روی زمین همه جا آب جوش ریخت. هنوز یک جای سوختگی کم‌رنگ مثل یک مدال، از آن روز روی بدنم دارم. من جیغ زدم و گریه کردم. مامان فکر کرد من هم مثل هر کودک نرمال دیگری از آن به بعد از آب یا کتری قرمز خواهم ترسید. اما این‌طور نشد. من نه از آب و نه از کتری نمی‌ترسیدم. هرگاه کتری قرمز را می‌دیدم، چه آب سرد در آن بود و چه آب داغ، دستم را به سمتش دراز می‌کردم.

هر روز شواهد بیشتر می‌شدند. پیرمردی یک‌چشمی در طبقهٔ پایین سگ سیاه بزرگی داشت که همیشه آن را به صندوق پست در حیاط می‌بست. من مستقیم و بدون هیچ ترسی به مردمک شیری‌رنگ چشم مرد زل می‌زدم، و همین‌که مامان لحظه‌ای از من غافل می‌شد، به سمت سگ او می‌رفتم، که دندان‌هایش را نشانم می‌داد و می‌غرید. حتی پس از اینکه دیدم سگ، بچهٔ همسایه را که به او نزدیک شده بود گاز گرفت و زخمی کرد، باز هم آن کار را تکرار می‌کردم. مامان باید مدام مواظبم می‌بود.

بعد از چند رخداد این‌چنینی، مامان نگران این شد که شاید آی‌کیوی من پایین باشد، اما هیچ دلیل و نشانهٔ دیگری مبنی بر آن وجود نداشت. بنابراین او نیز مانند هر مادری سعی کرد راهی برای دور کردن شک و تردید و جایگزینی آن با نور مثبت‌نگری بیابد.

اون فقط پر دل و جرأت‌تر از بقیهٔ بچه‌هاست.

او این‌گونه من را در دفتر خاطراتش وصف کرده بود.

@readingmelody

با همهٔ این اوصاف، اگر فرزند هر مادری تا تولد چهارسالگی‌اش هنوز لبخندی نزده باشد، باعث نگرانی او می‌شود. مامان دستم را گرفت و من را به بیمارستان بزرگ‌تری برد. آن روز اولین خاطره‌ای است که در ذهن من حک شده. هرچند مبهم است و گویی دارم از زیر آب آن را تماشا می‌کنم، اما هر از گاهی جزئیاتی مانند این را به خاطر می‌آورم:

مردی با روپوش سفید پزشکی روبه‌روی من نشسته است. او شاد و خندان عروسک‌های مختلفی را یک‌به‌یک به من نشان می‌دهد. برخی از آنها را می‌لرزاند. سپس با چکش کوچکی به زانویم ضربه می‌زند. پایم بالاتر از آنچه امکان‌پذیر می‌پنداشتم بالا می‌پرد. او سپس انگشتانش را زیر بغلم می‌گذارد. غلغلکم می‌شود و کمی نخودی می‌خندم. سپس عکس‌هایی را بیرون می‌آورد و از من سؤالاتی می‌پرسد. یکی از آن تصاویر را هنوز به روشنی به خاطر دارم.

«بچه تو این عکس داره گریه می‌کنه، چون مامانش مرده. اون چه حسی دارد؟»

من که جواب را نمی‌دانم به مامان که کنارم نشسته نگاه می‌کنم. او به من لبخند می‌زند و موهایم را نوازش می‌کند، سپس به طور نامحسوسی لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد.

چند روز بعد مامان من را به جای دیگری می‌برد. گفته قرار است من را سوار سفینهٔ فضایی کند، اما سر از بیمارستان دیگری در می‌آوریم. از او می‌پرسم چرا من را اینجا آورده وقتی حتی مریض هم نیستم، اما او جوابی نمی‌دهد. داخل بیمارستان به من می‌گویند روی چیز سردی دراز بکشم. به داخل حفرهٔ سفیدی

@readingmelody

مکیده می‌شوم. بیپ بیپ بیپ. صداهای عجیب و غریبی می‌شنوم. سفر فضایی کسل‌کنندهٔ من همان جا تمام می‌شود.

سپس صحنه تغییر می‌کند. ناگهان افراد بیشتری را با روپوش سفید آزمایشگاه می‌بینم. مسن‌ترین آنها به من تصویر سیاه و سفید تار و مبهمی می‌دهد، و می‌گوید این درون سر من است. چه دروغگویی! روشن است که این سر من نیست. اما مامان سرش را تکان می‌دهد، گویی چنین دروغ آشکاری را باور کرده است. هر بار که پیرمرد دهانش را باز می‌کند، جوان‌های اطرافش یادداشت بر می‌دارند. سرانجام من حوصله‌ام کمی سر می‌رود، پاهایم را بالا و پایین آورده و به میز پیرمرد لگد می‌زنم. وقتی مامان دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد تا من را متوقف کند، سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم که او دارد گریه می‌کند.

تنها چیزی که از بقیهٔ آن روز به خاطر می‌آورم این است که مامان گریه می‌کند. او گریه می‌کند و گریه می‌کند و گریه می‌کند. وقتی ما به اتاق انتظار برمی‌گردیم او هنوز دارد گریه می‌کند. تلویزیون دارد کارتون نشان می‌دهد، اما من به خاطر او نمی‌توانم تمرکز کنم. مدافع جهان دارد با آدم‌بدها می‌جنگد، اما او فقط گریه می‌کند. بالاخره، پیرمردی که کنار من نشسته و چرت می‌زند، بیدار شده و به او تشر می‌زند «دست از بدبخت‌بازی بردار زنیکهٔ شلوغ، بسه دیگه!» کارش جواب می‌دهد. مامان مثل یک نوجوان بداخلاق لب‌هایش را محکم به هم می‌چسباند و در سکوت می‌لرزد.

@readingmelody

۵

مامان به من خیلی بادام داده است. من بادام‌های آمریکا، استرالیا، چین، و روسیه را امتحان کرده‌ام؛ همهٔ کشورهایی که بادام به کره صادر می‌کنند. بادام‌های چینی مزهٔ تلخ و افتضاحی دارند. استرالیایی‌ها کم و بیش ترش و خوشمزه هستند. بادام‌های کره‌ای هم هستند، اما بادام‌های مورد علاقهٔ من آمریکایی هستند، بخصوص بادام‌های کالیفرنیایی. آنها ته‌رنگ قهوه‌ای ملایمی به خاطر جذب آفتاب درخشان آنجا دارند.

حالا به شما راز خودم را می‌گویم که چطور آنها را بخورید.

اول، پاکتش را می‌گیرید و شکل بادام‌ها را از بیرون با انگشتانتان لمس می‌کنید. باید مغزهای سخت و لجوج را با انگشتانتان حس کنید. سپس، به آرامی قسمت بالایی پاکت را پاره کرده و زیپ پاکت را باز می‌کنید. بعد بینی‌تان را داخل کرده و به آرامی رایحهٔ آن را فرو می‌دهید. در این مرحله باید چشمانتان را ببندید. آرام نفس می‌کشید و هر از گاهی نفستان را نگاه می‌دارید که تا آنجا که ممکن است اجازه دهید عطر آن جذب بدنتان شود. سرانجام وقتی جسمتان از درون آکنده از آن رایحه شد، مشتتان را نصفه پر کرده و آن را در دهانتان می‌ریزید. آنها را مدتی در دهانتان نگاه می‌دارید و بافتشان را حس می‌کنید. نوک آنها را با زبانتان لمس می‌کنید. شیارهای سطح آن‌ها را حس می‌کنید. باید اطمینان حاصل کنید که زیاد طول نکشد. اگر زیاد در آب دهانتان بمانند بدمزه می‌شوند. این مراحل همگی فقط مسیری برای رسیدن به مرحلهٔ پایانی هستند. اگر خیلی کوتاه باشند، کسل‌کننده می‌شوند. طولانی بودن زیاد هم باعث می‌شود تأثیر آن از بین برود. باید مدت زمان درست برای خودتان را پیدا کنید. باید بادام‌ها را در حال بزرگ‌تر شدن تصور کنید، از اندازهٔ

@readingmelody

یک ناخن تا اندازهٔ یک دانهٔ انگور، کیوی، پرتقال، و سپس هندوانه؛ در نهایت هم به اندازهٔ یک توپ راگبی. آنگاه نقطهٔ اوج فرا می‌رسد. کروچ کروچ، آنها را می‌جوید. شما مزهٔ پرتوی طلایی آفتاب را از کالیفرنیا، در حالی که به دهانتان جاری می‌شود می‌چشید.

دلیل اینکه من این همه برایتان مراسم خوردن بادام را توضیح دادم این نیست که بادام دوست دارم. در همهٔ وعده‌های غذایی سر میز ما بادام بود. هیچ راهی برای دور زدن آنها نبود، بنابراین من راهی برای خوردن آنها ابداع کردم. مامان فکر می‌کرد اگر من زیاد بادام بخورم، بادام داخل سرم بزرگ‌تر خواهد شد. این یکی از امیدهای معدودی بود که او به آن چنگ انداخته بود.

هر کسی دو بادام داخل سرش دارد که جایی میان پشت گوش‌ها در پشت جمجمه قرار دارد. در حقیقت اسم آنها «آمیگدال» است، که ریشه در کلمهٔ بادام به زبان لاتین دارد، چون اندازه و شکل آن دقیقاً مانند بادام است. وقتی شما به واسطهٔ چیزی در خارج از جسمتان برانگیخته می‌شوید، این بادام‌ها به مغزتان سیگنال‌هایی می‌فرستند. بسته به نوع محرّک، شما احساس ترس، خشم، لذت یا اندوه می‌کنید. اما بنا به دلایلی، ظاهراً بادام‌های من خوب کار نمی‌کنند. وقتی برانگیخته می‌شوند، عمل نمی‌کنند. بنابراین من نمی‌دانم چرا مردم می‌خندند، یا گریه می‌کنند، لذت می‌برند، غصه می‌خورند، عشق می‌ورزند، می‌ترسند... این‌ها همه پدیده‌هایی مبهم برای من هستند. کلمات «احساس» و «همدلی» برای من مفهوم خاصی ندارند.

@readingmelody

پزشکان برای من تشخیص آلکسی‌تایمیا[۳] یا ناتوانی در ابراز احساسات را دادند. آنها دریافتند که من خیلی کوچک هستم و علائم بیماری‌ام با سندروم آسپرگر[۴] متفاوت است، و دیگر رفتارهای من نشانی از اوتیسم ندارد. الزاماً این‌طور نیست که من نتوانم ابراز احساس کنم، بلکه بیش‌تر و در درجهٔ اول نمی‌توانستم احساسات را بشناسم. من مثل افرادی که ناحیهٔ بروکا یا ورنیکهٔ مغز آنها آسیب دیده، مشکلی با ساختن جمله و درک آن و عملکردهای ابتدایی گفتار نداشتم. اما نمی‌توانستم احساسات را حس کنم، احساسات دیگران را شناسایی کنم، و در مورد اسم احساسات مختلف سردرگم می‌شدم. دکترها می‌گفتند علت آن این است که بادام‌های داخل سرم، آمیگدال‌ها، به طور غیرمعمولی کوچک هستند و ارتباط میان دستگاه لیمبیک و لُب پیشانی آن‌طور که باید برقرار نیست.

یکی از نشانه‌های داشتن آمیگدال کوچک این است که شما نمی‌دانید ترسیدن چه احساسی دارد. مردم گاهی می‌گویند چه باحال می‌شد اگر آدم از چیزی نمی‌ترسید، اما آنها نمی‌دانند چه می‌گویند. ترس یک مکانیسم دفاعی غریزی لازمهٔ زنده ماندن است. نشناختن ترس به این معنا نیست که شما شجاعید؛ به این معنا است که به اندازهٔ کافی احمق هستید که وقتی وسط خیابان ماشینی دارد به سویتان می‌آید، همان جا بمانید. من حتی از این هم بدشانس‌تر بودم. علاوه بر فقدان ترسم، همهٔ دیگر عملکردهای احساسی من هم محدود بود. دکترها گفته بودند که تنها روزنهٔ امید، این است که به رغم کوچکی بیش از اندازهٔ آمیگدالم، میزان هوشم تحت تأثیر قرار نگرفته است.

آنها نصیحت کرده بودند که چون هرکسی مغز منحصربه‌فرد خود را دارد، باید

@readingmelody

ببینیم اوضاع در آینده چطور پیش می‌رود. بعضی از آنها پیشنهادات نسبتاً اغواکننده‌ای می‌دادند، و می‌گفتند من می‌توانم نقش بزرگی در آشکار کردن رموز مغز داشته باشم. پژوهشگران در بیمارستان‌های دانشگاه پیشنهاد پروژه‌های تحقیقاتی طولانی مدت روی رشد من می‌دادند، تا آنها را در مجلات پزشکی ثبت کنند. آنها پیشنهادات سخاوتمندانه‌ای برای شرکت در این تحقیقات داشتند، و بسته به نتایج تحقیقات، حتی ممکن بود نام من را روی بخشی از مغز بگذارند، مثل منطقهٔ بروکا، یا منطقهٔ ورنیکه. منطقهٔ سئون یونجی. اما دکترها با پاسخ منفی قاطع مامان، که حالش دیگر از آنها به هم می‌خورد، مواجه می‌شدند.

دلیل اول اینکه مامان می‌دانست که بروکا و ورنیکه دانشمند بودند نه بیمار. او انواع کتاب‌های مربوط به مغز را با حضور مداوم در کتابخانهٔ محله خوانده بود. همچنین از این موضوع خوشش نمی‌آمد که دکترها من را به جای انسان یک نمونهٔ آزمایشگاهی جالب می‌بینند. بسیار پیش‌تر از این‌ها، امیدش را برای اینکه دکترها من را درمان کنند از دست داده بود. در خاطراتش نوشته بود تنها کاری که می‌کنند این هست که آزمایش‌های عجیب و غریب روش انجام بدهند و داروهای تست نشده به خوردش بدهند، واکنش‌هاش رو مشاهده کنند و پز یافته‌هاشون رو در کنفرانس‌ها بدهند. بنابراین مامان، مثل بسیاری مادرهای فوق‌العاده محتاط، بیانیه‌ای اعلام کرد که غیرمتقاعدکننده و کلیشه‌ای بود.

«من صلاح فرزندم را بهتر از هر کسی می‌دانم.»

مامان، در روز آخری که در بیمارستان بودم، تفی روی بوتهٔ گلی که جلوی ساختمان بیمارستان بود انداخت و گفت «اون یابوها حتی نمی‌دونن تو مغز لعنتی خودشون چه پِهنی هست.»

@readingmelody

او گاهی می‌توانست تا این حد پرنخوت باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۷

مامان استرس هنگام بارداری، یا یکی دو سیگاری که دزدکی کشیده بود، یا آن چند جرعه آبجویی که پیش از موعد زایمانش نتوانسته بود از نوشیدنش امتناع کند، را مقصر می‌دانست. اما برای من روشن بود که چرا مغزم مشکل داشت. من فقط بدشانس بودم. شانس سهم عظیمی در همهٔ بی‌عدالتی‌های دنیا بازی می‌کند، حتی بیش از آنچه انتظارش را دارید.

با توجه به اینکه اوضاع فرقی نمی‌کرد، مامان امید داشت که مثل فیلم‌ها من دست‌کم یک حافظهٔ کامپیوتری، یا استعداد هنری خارق‌العاده در نقاشی، چیزی که به واسطهٔ فقدان احساساتم بسیار بعید بود، داشته باشم. اگر این‌طور می‌شد، می‌توانستم به تلویزیون بروم و نقاشی‌های در هم و برهمم بیش از ده میلیون وون به فروش برسد. شوربختانه من نابغه نبودم.

پس از مورد دختر روبان میکی‌موسی، مامان شروع به «آموزش» من به طور جدی کرد. مهم‌تر از مصیبت و تراژدی‌ای که دامن‌گیر من شده بود این بود که اساساً احساس خطر جدی‌ای پیش رویم نمی‌کردم.

هرچقدر هم که مردم با نگاه‌های عصبانی من را سرزنش می‌کردند، تأثیری نداشت. فریاد زدن، جیغ زدن، بالا بردن ابروها . . . در نمی‌یافتم که هر کدام از این کارها معنای خاصی دارد، و مفهومی پشت هر یک از آنها وجود دارد. هرچیزی را با توجه به ظاهرش قضاوت می‌کردم.

مامان چند جمله را روی کاغذهای رنگی نوشت و آنها را روی کاغذ بزرگ‌تری چسباند. او آنها را روی همه جای دیوارها نصب کرده بود.

@readingmelody

وقتی ماشین‌ها خیلی به تو نزدیک می‌شوند ← جاخالی بده یا فرار کن.

وقتی مردم خیلی به تو نزدیک می‌شوند ← به آنها راه بده تا با تو برخورد نکنند.

وقتی دیگران لبخند می‌زنند ← تو هم لبخند بزن.

در پایین صفحه نوشته بود:

توجه: در مورد اصطلاحات، سعی کن اصطلاحی که به تو گفته شده را به همان شخص بازگردانی.

درک همهٔ این‌ها برای من هفت ساله کمی زیادی مشکل بود.

مثال‌های روی کاغذها طولانی‌تر و طولانی‌تر می‌شدند. وقتی دیگربچه‌ها جدول‌ضرب حفظ می‌کردند، من در حال حفظ این نمونه‌ها مانند مطالعهٔ تاریخ‌نگاری سلسله‌های باستانی بودم. سعی می‌کردم هر مورد را با واکنش مناسب هماهنگ مرتبط کنم. مامان مرتب من را امتحان می‌کرد. ملزم بودم که هر قاعدهٔ «ذاتی» را که دیگر بچه‌ها هیچ مشکلی برای به کارگیری‌اش نداشتند، حفظ کنم. مامان‌بزرگ می‌گفت این نوع فشار بیهوده است، اما با این حال شکل‌های فلش را با چسب به کاغذها می‌چسباند. چسباندن فلش‌ها وظیفهٔ او بود.

@readingmelody

۸

طی چند سال بعد، سر من بزرگ‌تر شد، اما بادام‌هایم همان اندازه ماند. هرچه روابط پیچیده‌تر می‌شد، با تعاملات بیشتری مواجه می‌شدم که با معادلات مامان جور در نمی‌آمد، و هرچه این اتفاق بیشتر می‌افتاد من بیشتر تبدیل به سوژهٔ اطرافیانم می‌شدم. از همان روز اول سال تحصیلی جدید، برچسب بچهٔ عجیب و غریب به من خورد. من را از زمین بازی بیرون می‌کردند و جلوی همه مسخره می‌کردند. بچه‌ها اغلب از من سؤالات عجیبی می‌پرسیدند، و من بی‌پرده پاسخ می‌دادم. نمی‌دانستم چگونه دروغ بگویم و چرا آن‌قدر به من می‌خندیدند. بدون اینکه قصدش را داشته باشم، هر روز خنجری در قلب مامان فرو می‌کردم.

اما او هرگز ناامید نمی‌شد.

«تابلو نباش. این تنها کاریه که باید بکنی.»

معنای آن این بود که به آنها اجازه ندهم بفهمند که من متفاوتم. اگر این کار را می‌کردم، و خود واقعی‌ام را نشان می‌دادم، باعث می‌شد به هدفی برای آنها تبدیل شوم. اما آموختن قواعد ابتدایی مثل وقتی ماشین نزدیک می‌شه کنار بایست، دیگر کافی نبود. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که توانایی‌های بازیگری را فرا بگیرم تا نابهنجاری‌ام را پنهان کنم. مامان مثل یک نمایشنامه‌نویس بود و هرگز از استفاده از تخیلش برای خلق موقعیت‌های مختلف خسته نمی‌شد. اکنون باید معنای حقیقی نهفته پشت کلمات را در می‌یافتم، و به‌علاوه نیّت‌های مناسب در پس واکنش‌هایم را حفظ می‌کردم.

@readingmelody

مثلاً مامان می‌گفت وقتی بچه‌ها عروسک‌ها و وسایل جدید مدرسه‌ای‌شان را به من نشان می‌دهند، کاری که واقعاً دارند انجام می‌دهند «پُز دادن» است. آن‌طور که او می‌گفت، پاسخ صحیح این بود: «فوق‌العاده هست،» که معنای ضمنی آن «حسادت» بود.

وقتی شخصی چیزهای مثبتی مثل این می‌گفت که من خوش‌تیپ هستم یا کارم خوب است (البته من باید به طور جداگانه حفظ می‌کردم که جملات «مثبت» کدام جملات هستند)، می‌بایست این‌طور پاسخ دهم: «متشکرم،» یا «کاری نکردم.»

مامان می‌گفت «متشکرم» پاسخ معقول است و «قابلی نداشت» جواب خونسردانه‌تری است که باعث می‌شود من خیلی باحال‌تر به نظر برسم. البته، من همیشه پاسخ‌های ساده‌تر را انتخاب می‌کردم.

(nbookcity.com

@readingmelody

۹

مامان به خاطر دستخط ضعیفش هر هانجا را برای شادی، خشم، غم؛ لذت، عشق، تنفّر، و آرزو از اینترنت گرفته و روی کاغذ پرینت می‌گرفت، هر کارکتر روی یک کاغذ. مامان‌بزرگ با نچ‌نچ سرش را تکان می‌داد و مامان را سرزنش می‌کرد که هر کاری باید با تلاش و اهمیت انجام شود. سپس او طوری انگشتش را روی حروف بزرگ حرکت می‌داد، گویی دارد نقاشی می‌کشد اگرچه اصلاً نمی‌توانست هانجا بخواند. مامان آن حروف را از مامان‌بزرگ گرفت و آن را مانند طلسم یا اعتقادنامهٔ خانوادگی سرتاسر خانه چسباند.

هرگاه من کفشم را می‌پوشیدم، کارکتر شادی از بالای جاکفشی به من لبخند می‌زد، و هرگاه در یخچال را باز می‌کردم باید کارکتر «عشق» را می‌دیدم. در تختخواب «شادی» از بالای تخت به من نگاه می‌کرد. کلمات به طور تصادفی و بی هیچ ترتیبی در سرتاسر خانه پخش بودند، اما مامان از روی خرافات اصرار داشت که همهٔ کارکترهای منفی مثل خشم، اندوه و تنفّر روی دیوارهای دستشویی قرار داشته باشند. با گذر زمان و هوای مرطوب دستشویی، کاغذها مچاله شده و حروف رنگ می‌باختند. بنابراین مامان‌بزرگ به طور مداوم آنها را دوباره پررنگ می‌کرد، تا اینکه نوشتن آنها را یاد گرفت و خودش آنها را با دستخط زیبا نوشت.

مامان همچنین یک بازی «عواطف انسانی» ابتکار کرده بود که در آن موقعیتی را شرح می‌داد، و من باید حدس می‌زدم که احساس مربوط به آن چیست. چیزی شبیه این بود: وقتی شخصی به تو غذایی خوشمزه می‌ده، احساس درست چیه؟ پاسخ‌ها «شادی» و «قدردانی» بودند. وقتی شخصی به تو آسیب می‌زنه، چه حسی باید داشته باشی؟ پاسخ «خشم» بود.

@readingmelody

یک بار از مامان پرسیدم وقتی شخصی به من غذای بدی می‌دهد، چه حسی باید داشته باشم؟ او از این سؤال غافل‌گیر شد. برای مدتی طولانی سردرگم بود و پاسخ داد ابتدا از طعم بد آن «عصبانی» می‌شوم (چند دفعه‌ای که مامان از غذای بد بعضی رستوران‌ها انتقاد کرده بود را به خاطر می‌آوردم). اما او گفت مردم باز هم می‌توانند بسته به شخصیتشان احساس «شادی» و «قدردانی» کنند. (همچنین به خاطر می‌آوردم که هر بار مامان شکایت می‌کرد، مامان‌بزرگ او را سرزنش می‌کرد که باید همین که غذا دارد شکرگزار باشد.)

وقتی سن من دورقمی شد، موارد بیشتری به وجود آمد که مامان نیاز به زمان داشت تا به من بگوید چگونه باید واکنش نشان دهم و پاسخ‌های او مبهم‌تر می‌شد. او دیگر همهٔ پرسش‌ها را کنار می‌گذاشت، تنها از من می‌خواست مفاهیم اصلی احساسات اصلی را حفظ کنم.

«لازم نیست وارد جزئیات بشی، فقط روی اصلی‌ها تمرکز کن. این حداقل باعث می‌شه مثل یه آدم عادی، هرچند بی‌روح، به نظر برسی.»

راستش را بخواهید، هیچ اهمیتی نمی‌دادم. اینکه نرمال بودم یا نه تفاوتی برایم نداشت. برای من، این به اندازهٔ تفاوت ظریف میان کلمات، جزئی بود.

@readingmelody

۱۰

به لطف تلاش‌های مداوم مامان و آموزش‌های روزانهٔ همیشگی‌ام، به تدریج یاد گرفتم بدون مشکل چندانی مدرسه را بگذرانم. تا زمانی که به کلاس چهارم رسیده بودم، می‌توانستم با بقیه قاطی شده و رؤیای مامان را محقق کنم. بیشتر اوقات، همین که ساکت باشم کافی بود. دریافتم که اگر وقتی از من انتظار می‌رود خشمگین باشم، آرام بمانم، باعث می‌شود صبور به نظر برسم. اگر وقتی باید می‌خندیدم ساکت می‌ماندم، باعث می‌شد جدی‌تر به نظر برسم. و اگر وقتی می‌بایست گریه کنم ساکت می‌ماندم، قوی به نظر می‌رسیدم. سکوت قطعاً کلیدی طلایی بود. هنوز از روی عادت جملات «متشکرم» و «متأسفم» را می‌گفتم. آنها کلماتی جادویی بودند که به من کمک می‌کردند از هر موقعیت بغرنجی جان سالم به در ببرم. آن بخش آسان قضیه بود. به آسانی اینکه به شما هزار وون بدهند و شما در عوض چند تا صد وونی خورد پس بدهید.

بخش مشکل داستان زمانی بود که من باید ابتدا به شخصی هزار وون می‌دادم. یعنی ابراز می‌کردم که چه چیزی می‌خواستم و چه چیزی دوست داشتم. این کار از این‌رو مشکل بود که برای انجام آن من نیاز به انرژی اضافی داشتم. این کار مثل پرداخت پول وقتی نمی‌خواستم چیزی بخرم و به هیچ وجه نمی‌دانستم قیمت هر چیز چقدر است، بود؛ به اندازهٔ تلاش برای ایجاد امواج بزرگ در دریاچه‌ای آرام مشکل بود.

مثلاً اگر به طور اتفاقی به یک پای شکلاتی که در حقیقت نمی‌خواستمش نگاه می‌کردم، می‌بایست خود را وادار کنم که بگویم «خوب به نظر می‌رسه.» و سپس با لبخندی بپرسم «می‌تونم یه تکه بردارم؟» یا اگر شخصی با من رفتار

@readingmelody

بدی می‌کرد یا زیر قولش می‌زد، باید واکنش نشان می‌دادم «چطور تونستی همچین کاری با من بکنی!» سپس گریه می‌کردم و مشتم را به هم می‌فشردم.

آنها برای من مشکل‌ترین کارها بودند. ترجیح می‌دادم اصلاً درگیر آنها نشوم. اما اگر، مثل یک دریاچهٔ آرام، زیادی آرام به نظر می‌رسیدم، مامان می‌گفت ممکن است به من برچسب عجیب و غریب را بزنند. او می‌گفت باید این احساسات را هر از گاهی از خودم نشان بدهم.

«هرچی باشه، انسان ماحصل آموزشه. تو می‌تونی انجامش بدی.»

مامان می‌گفت همه چیز به خاطر خودم است، و آن را عشق می‌نامید. اما برای من بیشتر این‌طور به نظر می‌رسید که این کار را به خاطر ناامیدی خود او از اینکه فرزندش متفاوت نباشد انجام می‌دهیم. طبق اقدامات مامان، عشق چیزی نبود جز نق زدن در مورد هر موضوع کوچکی با چشمان اشک‌بار، و اینکه شخص چگونه باید چنین‌وچنان در فلان‌وبهمان موقعیت رفتار کند. اگر این عشق بود من ترجیح می‌دادم نه آن را دریافت کنم و نه به کسی بدهم. البته مطمئناً، این موضوع را با صدای بلند نمی‌گفتم. آن هم همه به لطف یکی از اصول رفتاری مامان بود (روراستی بیش از حد باعث آزردگی دیگران می‌شود) که آنقدر آن را تکرار کرده بودم که در ذهنم حک شده بود.

@readingmelody

۱۱

اگر بخواهم از اصطلاحات خود مامان‌بزرگ استفاده کنم، من بیشتر با او «هم‌تیمی بودم» تا با مامان. در واقع مامان و مامان‌بزرگ هیچ شباهت ظاهری یا شخصیتی با هم نداشتند. حتی چیزهای یکسانی هم دوست نداشتند، به استثنای اینکه هر دو عاشق آبنبات آلویی بودند.

مامان‌بزرگ می‌گفت که وقتی مامان کوچک بوده، اولین چیزی که از مغازه‌ای کش رفته یک آبنبات آلویی بوده. به محض اینکه مامان‌بزرگ گفت «اولین» مامان فوراً فریاد زد «و آخرین!» و مامان‌بزرگ با خندهٔ نخودی اضافه کرد «خوشبختانه دست از دزدیدن آبنبات برداشت.»

آن دو دلیل خاصی برای دوست داشتن آبنبات آلویی داشتند: آن هم طعم شیرین داشت و هم خونی. آبنبات سفید درخششی مرموز داشت و خط قرمزی دورتادور آن کشیده شده بود. چرخاندن آن در دهانشان یکی از لذت‌های کوچک باارزش آنها بود. خط قرمز اغلب در حالی که ذوب می‌شد زبانشان را می‌برید.

در حالی که مامان دنبال پماد می‌گشت، مامان‌بزرگ با لبخندی بزرگ و یک بسته آبنبات آلویی در دستش می‌گفت «می‌دونم که خنده‌دار به نظر می‌رسه، اما طعم شورخونی یه جورایی با طعم شیرینی خوب جور در میاد.» عجیب است اما من هرگز از حرف‌های مامان‌بزرگ خسته نمی‌شدم، فارغ از اینکه بارها آنها را از زبانش شنیده بودم.

مامان‌بزرگ از ناکجاآباد وارد زندگی من شده بود. پیش از اینکه مامان از زندگی

@readingmelody

کردن تنها خسته شود و کمک بخواهد، آنها تقریباً برای هفت سال با هم صحبت نکرده بودند. تنها دلیل آنها برای قطع پیوند خانوادگی شخصی خارج از خانواده بود، که بعداً پدر من شد.

مامان‌بزرگ وقتی مامان را باردار بود، پدربزرگ را به خاطر سرطان از دست داده بود. از آن به بعد او زندگی‌اش را وقف این کرده بود که دخترش به خاطر نداشتن پدر، اذیت نشود. او اساساً خود را قربانی مامان کرده بود. خوشبختانه مامان در مدرسه به خوبی از پس درس برآمده بود و به یکی از دانشگاه‌های زنان در سئول راه یافته بود. همهٔ این سال‌ها مامان‌بزرگ سخت کار کرده بود تا فرزند باارزشش را بزرگ کند تا به دام یک بی‌سروپا (او پدرم را این‌طور می‌نامید) بیفتد که در یک کیوسک جلوی کالج او بدلیجات می‌فروخت. بی‌سروپا، عشق ابدی‌اش را به مامان اظهار کرده بود و حلقه‌ای (که به احتمال زیاد از بین چیزهای بی‌ارزش مغازه‌اش بود) در انگشتش کرده بود. مامان‌بزرگ عهد کرده بود که بمیرد هم اجازهٔ آن ازدواج را نمی‌دهد و مامان هم در پاسخ گفته بود عشق احتیاجی به تأیید این و آن ندارد. در پاسخ مامان یک سیلی نوش جان کرده بود.

مامان تهدید کرده بود «اگر این‌قدر مخالفی من هم می‌رم و باردار می‌شم!» دقیقاً یک ماه بعد او به خوبی آن تهدید را عملی کرده بود. مامان‌بزرگ به مامان اولتیماتوم داده بود که «اگه بچه رو به دنیا بیاری، دیگه هرگز من رو نمی‌بینی،» و مامان خانه را ترک کرده بود و آن حرف را عملی کرده بود. آنها این‌طور پیوند خود را گسسته بودند، یا خودشان این‌طور فکر می‌کردند.

من هرگز پدر را ندیده بودم. فقط چند باری عکس او را دیده بودم. وقتی من در رحم مامانم بودم موتورسوار مستی با کیوسک پدرم تصادف کرده بود. پدر

@readingmelody

فوراً مرده بود و بدلیجات ارزان رنگاوارنگش را از خود بر جای گذاشته بود. این حتی شرایط را برای مامان سخت‌تر کرده بود که بخواهد دوباره به سمت مامان‌بزرگ برود. پس از اینکه او را برای عشق ترک کرده بود، حالا نمی‌خواست با آن همه بدبختی به خانهٔ او بازگردد. و این‌طور هفت سال گذشته بود. در همهٔ این سال‌ها مامان سعی کرده بود پیش برود و روی پای خودش بایستد تا اینکه دریافته بود همهٔ این تلاش‌ها بی‌حاصل است. او تا آستانهٔ فروپاشی روانی پیش رفته بود. تا اینکه دریافته بود که دیگر نمی‌تواند خودش تنها از پس این اوضاع، از پس من، بر بیاید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۱۲

من و مامان‌بزرگ اولین بار در رستوران مک‌دونالدز یکدیگر را ملاقات کردیم. مامان دو تا برگر کومبو سفارش داد، چیزی که به ندرت می‌خرید، اما او به چیزی دست نزد. به در چشم دوخته بود و هر بار که شخصی وارد می‌شد او صاف می‌نشست، سپس قوز می‌کرد، چشمانش ابتدا گشاد و بعد باریک می‌شد. وقتی بعداً از او پرسیدم این کارش چه معنایی داشته، مامان گفت این یکی از شیوه‌هایی است که وقتی هم‌زمان ترسیده‌ای و بلافاصله آسوده می‌شوی بدنت واکنش نشان می‌دهد.

بالاخره وقتی مامان از انتظار خسته شد و بلند شد که برویم، در باز شد و باد را با خود به داخل آورد. زنی هیکلی با شانه‌های ستبر آنجا ایستاده بود. روی موهای خاکستری‌اش کلاهی بنفش با یک پر گذاشته بود. او شبیه رابین هود در کتاب داستان کودکان بود. آن زن مامان مامانم بود.

مامان‌بزرگ خیلی بزرگ بود. هیچ کلمهٔ دیگری برای توصیف دقیق او وجود ندارد. اگر بخواهم سعی کنم، باید بگویم که او مثل یک درخت بلوطِ عظیم جاودان بود. جثه‌اش، صدایش، حتی سایه‌اش غول‌پیکر بود. مخصوصاً دستانش مثل دستان مردی قوی ضمخت بود. او جلوی من نشست، دستانش را به بغل زد، و لب‌هایش را محکم به هم فشرد. مامان چشمانش را پایین آورد و من‌من کرد که چیزی بگوید، اما مامان‌بزرگ با صدای بم ملایمی او را از گفتنش باز داشت.

«اول غذا می‌خوریم.»

@readingmelody

مامان با بی‌میلی برگر سرد را گاز زد. سکوتی طولانی حتی تا پس از اینکه مامان آخرین قطعهٔ سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش را در دهان گذاشت برقرار بود. من انگشتانم را لیس زدم و خرده‌های سیب‌زمینی را از روی سینی پلاستیکی یکی‌یکی برداشتم و منتظر حرکت بعدی آنها شدم.

مامان لبش را گاز می‌گرفت و جلوی مامان‌بزرگ که دستانش را محکم زیر بغل زده بود، نگاهش را به کفش‌هایش دوخته بود. وقتی عملاً هیچ چیز دیگری در سینی باقی نماند، مامان بالاخره جسارتش را یافت که دستانش را روی شانه‌های من بگذارد و با صدای ضعیف و آرامی بگوید «این پسرمه.»

مامان‌بزرگ نفس عمیقی کشید، در صندلی‌اش به عقب تکیه داد، و خرخر کرد. بعداً از مامان‌بزرگ پرسیدم معنی آن صدا چه بوده است. گفت معنی‌اش چیزی مثل این بوده «تو می‌تونستی زندگی بهتری داشته باشی، دخترک بیچاره.»

مامان‌بزرگ با صدایی بلند که در همهٔ رستوران پیچید فریاد زد «تو داغونی!»

در حالی که مامان شروع به گریستن کرده بود، مردم به ما نگاه می‌کردند. از میان لب‌هایش که به زور باز می‌شد، هرآنچه طی این هفت سال بر او گذشته بود را برای مامان‌بزرگ بازگو کرد. برای من آن فقط به هق‌هق و فین‌فین و هر از گاهی پاک کردن بینی‌اش با دستمال می‌ماند، اما مامان‌بزرگ توانست همهٔ چیزهایی که مامان می‌گفت را بفهمد. دستان قفل شدهٔ مامان‌بزرگ رها شد، دستانش روی زانویش قرار گرفت، نگاه سوزندهٔ روی صورتش حالا رنگ باخته بود. وقتی مامان من را توصیف می‌کرد، صورت مامان‌بزرگ حتی نسبتاً شبیه صورت مامان شده بود. پس از تمام شدن صحبت مامان، مامان‌بزرگ مدتی

@readingmelody

ساکت ماند. سپس صورتش ناگهان تغییر کرد.

«اگه چیزی که مامانت می‌گه راست باشه، پس تو مطمئناً یه هیولایی.»

مامان با دهان باز به مامان‌بزرگ خیره شد که حالا صورتش را با لبخند به صورت من نزدیک کرده بود. گوشه‌های لب‌هایش بالا رفته بود در حالی که گوشه‌های بیرونی چشمانش به سوی پایین مایل شده بود. این‌طور به نظر می‌رسید که چشمان و دهانش می‌خواهند به هم برسند.

«و تو دوست‌داشتنی‌ترین هیولاکوچولو هستی!»

او چنان ضربه‌ای به سرم زد که دردم آمد. این‌طور بود که زندگی ما با هم شروع شد.

(nbookcity.com

@readingmelody

۱۳

پس از اینکه برای زندگی به خانهٔ مامان‌بزرگ رفتیم، مامان یک مغازهٔ کتاب دست‌دوم فروشی باز کرد. بی‌تردید این فقط با کمک مامان‌بزرگ امکان‌پذیر بود. اما مامان‌بزرگ، که مامان همیشه می‌گفت دوست دارد کینه به دل بگیرد، هر فرصتی گیر می‌آورد غرولند می‌کرد.

«من همهٔ زندگیم کیک‌های برنجی توکبوکی اسپایسی می‌فروختم که هزینهٔ تحصیلات تنها بچه‌ام رو بدم. اما حالا نیگاش کن، به جای اینکه کتاب بخونه کتاب کهنه می‌فروشه. تبریک میگم، دخترهٔ فاسد.»

دخترهٔ فاسد، به طور تحت‌اللفظی معنی وحشتناکی دارد، اما به هر حال مامان‌بزرگ شبانه‌روز مامان را با این لفظ صدا می‌زند.

«کدوم مادری دخترش رو دخترهٔ فاسد صدا می‌کنه، هان؟»

«مشکلش چیه؟ همه بالاخره فاسد می‌شن و می‌میرن. من فحش نمی‌دم، فقط دارم حقیقت رو می‌گم.»

بگذریم. به لطف مامان‌بزرگ، ما توانستیم چرخهٔ داخل و خارج شدن از یک خانه به دیگری را خاتمه دهیم، و خوشبختانه در یک جا مستقر شدیم. دست‌کم مامان‌بزرگ به مامان نق نزد که کار پردرآمدتری راه بیندازد. مامان‌بزرگ علاقهٔ خاصی به حروف داشت. به همین خاطر بود که با وجود تنگ بودن دستش برای مامان کتاب‌های بسیاری خریده بود و امید داشت که او دختری تحصیل‌کرده و فرهیخته شود. در حقیقت مامان‌بزرگ دلش

@readingmelody

می‌خواست که مامان نویسنده شود. بخصوص، او می‌خواست مامان «نویسنده‌ای مجرد» شود که با وجود بالا رفتن سنش با متانت تمام، همهٔ زندگی‌اش را در انزوا بگذراند. این آن زندگی‌ای بود که مامان‌بزرگ برای او می‌خواست، فقط اگر می‌توانست زمان را به عقب بازگرداند. این بخشی از دلیلی بود که اسم مامان را جیون، که معنای آن «نویسنده» بود، گذاشته بود.

مامان‌بزرگ اغلب شکایت می‌کرد «هروقت صداش می‌کردم جیون، جیون، فکر می‌کردم کلمات رؤیایی از نوک قلمش جاری می‌شه. وادارش کردم تا جایی که می‌تونه کتاب بخونه، به این امید که آدم فرهیخته‌ای بشه. کی می‌دونست تنها چیزی که از اون کتابا یاد می‌گیره اینه که سراپا عاشق یه لندهور بی‌سروپا بشه. افسوس...»

از آنجا که یک فروشگاه آنلاین فعال اجناس دست‌دو وجود داشت، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بشود با مغازهٔ کتاب‌های دست‌دو پولی درآورد. اما مامان مصمم بود. باز کردن مغازهٔ کتاب دست‌دو غیرواقع‌بینانه‌ترین تصمیمی بود که مامانِ واقع‌بین من تا آن موقع گرفته بود. این سال‌ها رؤیای مورد علاقهٔ او بود. حتی زمانی هم او در زندگی همان‌طور که مامان‌بزرگ آرزو می‌کرد، رؤیای نویسنده شدن را در سر داشت. اما مامان می‌گفت جرأت نوشتن در مورد زخم‌هایی که زندگی طی سال‌ها به او زده را ندارد. نوشتن به این معنا بود که باید زندگی خودش را بفروشد، و او اعتمادبه‌نفس این کار را نداشت. اساساً او شجاعت نویسنده شدن را نداشت. در عوض او تصمیم گرفت کتاب‌های دیگر نویسندگان را بفروشد. کتاب‌هایی که قبلاً در رایحهٔ زمان خیس خورده بودند. نه جدیدهایی که به طور مداوم وارد کتابفروشی‌ها می‌شدند، بلکه آنهایی که مامان می‌توانست جلد به جلد دستچینشان کند، یعنی دست‌دوم‌ها.

@readingmelody

مغازه در کوچه‌ای در منطقهٔ مسکونی سویودانگ قرار داشت، محله‌ای آرام در نزدیکی ما که بسیاری هنوز آن را با نام سابقش یعنی سویوری می‌شناختند. من شک داشتم که کسی این همه به خود زحمت دهد برای خرید کتاب دست دوم پا به مغازه بگذارد، اما مامان مطمئن بود. او مهارت خاصی برای چیدن کتاب‌های قدیمی جذابی داشت که خواننده عاشقشان می‌شد، و آنها را با قیمتی ارزان می‌خرید. خانهٔ ما در پشت مغازه واقع شده بود: دو اتاق خواب، یک پذیرایی، و حمامی بدون وان. برای هرسهٔ ما کافی بود. ما از اتاق خواب بیرون می‌آمدیم و به مشتری سلام می‌کردیم، و هرگاه خسته می‌شدیم فقط کافی بود در مغازه را ببندیم. کلمات «مغازهٔ کتاب دست‌دوم» در بالای شیشهٔ مغازه برق می‌زد و تابلوی «کتابفروشی جیون» به بالای مغازه آویخته شده بود. شب پیش از روز افتتاحیه، مامان دستان خاکی‌اش را تکاند و لبخند زد.

«دیگه جابه‌جا نمی‌شیم. اینجا خونمونه.»

همین‌طور هم شد. مامان‌بزرگ اغلب ناباوری خود را زمزمه می‌کرد، چون در کمال شگفتی او، ما به اندازه‌ای فروش داشتیم که مخارجمان در می‌آمد.

@readingmelody

من هم در خانهٔ کتابفروشی‌دارمان احساس راحتی می‌کردم. شاید اگر شخص دیگری بود می‌گفت که آن را «دوست داشت» یا «عاشقش بود»، اما در واژگان من «راحتی» بهترین مقیاس بود. اگر بخواهم با جزئیات بیشتری بگویم، با بوی کتاب‌های قدیمی احساس پیوند می‌کردم. نخستین باری که آنها را بو کردم، گویی با چیزی مواجه شده بودم که می‌شناختمش. هرگاه که می‌توانستم آنها را باز می‌کردم و بویشان می‌کردم. مامان‌بزرگ سرم نق می‌زد و می‌پرسید بو کردن کتاب‌های کهنه چه فایده‌ای دارد.

کتاب‌ها من را به جاهایی می‌بردند که به غیر از این نمی‌توانستم بروم.
اعترافات افرادی که تا به حال ملاقاتشان نکرده بودم و زندگی‌هایی که هرگز شاهدش نبودم را با من در میان می‌گذاشتند. احساسات و رخدادهایی که هرگز نمی‌توانستم تجربه کنم را در همهٔ آن کتاب‌ها می‌توانستم پیدا کنم. طبیعت آن‌ها کاملاً با فیلم‌ها و نمایش‌های تلویزیونی متفاوت بود.

دنیای فیلم‌ها، سریال‌ها، یا کارتون‌ها به حدی دقیق بود که هیچ جای خالی‌ای برای من نمی‌گذاشت که آن را پر کنم. این داستان‌ها روی صفحه نمایش دقیقاً همان‌طوری بود که فیلم‌برداری و نقاشی شده بود. مثلاً اگر کتابی این توصیف را داشت «خانم بلوندی چهارزانو روی کوسنی قهوه‌ای در خانه‌ای شش ضلعی نشسته است،» در فیلم تو نمی‌توانستی برای چیزهای دیگر، از رنگ پوست و حالت چهرهٔ او گرفته تا حتی کشیدگی ناخن‌هایش، تصمیم بگیری. در آن دنیا چیزی برای من باقی نمی‌ماند که تغییر دهم. اما کتاب‌ها متفاوت بودند. آنها جاهای خالی بسیاری داشتند. جاهای خالی میان کلمات و حتی خطوط. من می‌توانستم خود را آنجا جا کنم و بنشینم، راه بروم، یا حتی افکارم را با خط

@readingmelody

خرچنگ قورباغه بنویسم. اهمیتی نداشت اگر مفهوم کلمات را اصلاً متوجه نمی‌شدم. ورق زدن صفحات خود نیمی از نبرد بود.

دوستت خواهم داشت.

حتی اگر هرگز درنیابم که عشق من گناه است یا سمّ یا عسل، باز هم دست از این سفر عشق ورزیدن به تو بر نخواهم داشت.

مخاطب کلمات به هیچ وجه من نبودم، اما اهمیتی نداشت. همین که چشمانم روی آنها حرکت می‌کرد کافی بود. کتاب را می‌بوییدم، چشمانم به آرامی شکل و انحنای حروف را دنبال می‌کرد. برای من، آن به اندازهٔ خوردن بادام مقدس بود. وقتی حروف را به اندازهٔ کافی با چشمانم زیر و رو می‌کردم، آن را بلند می‌خواندم. دوستت، خواهم، داشت. حتی، اگر، هرگز، درنیابم، که، عشق، من، گناه، است، یا، سمّ، یا، عسل، باز، هم، دست، از، این، سفر، عشق، ورزیدن، به، تو، بر، نخواهم، داشت.

حروف را می‌جویدم، مزه می‌کردم، و با صدایم آن را بیرون تف می‌کردم. این کار را بارها تکرار می‌کردم، تا اینکه آن را از حفظ می‌شدم. وقتی شما کلمه‌ای را بارها تکرار می‌کنید، زمانی فرا می‌رسد که معنای آن رنگ می‌بازد. سپس در جایی، حروف در پس حروف و کلمات در پس کلمات می‌آیند. آنها شبیه زبان بی‌معنی عجیبی می‌شوند. آن زمانی است که من حس می‌کنم در حقیقت کلمات غیرقابل درکی مثل «عشق» یا «جاودانگی» شروع به صحبت با من می‌کنند. من در مورد این بازی جالب به مامان گفتم.

او گفت «هرچیزی اگر به اندازهٔ کافی و مداوم تکرارش کنی، معناش رو از

@readingmelody

دست می‌ده. اول فکر می‌کنی داری اون رو یاد می‌گیری، اما با گذشت زمان احساس می‌کنی معنای اون تغییر می‌کنه و رنگ می‌بازه. بعد، بالاخره گم می‌شه. کاملاً رنگ می‌بازه تا سفید بشه.»

عشق، عشق، عشق، عشق، عشق، ع، شق، عععع، شششش، قققق، عشق، عشقع، شقع، شقع.

جاودانگی، جاودانگی، جاودانگی، جاودا، نگی، جاااودا، نگیییی.

حالا معنای آنها از بین رفته بود. درست مثل داخل سر من، که از همان روز اول لوحی صاف و سفید بود.

(nbookcity.com

@readingmelody

۱۵

زمان از پس چرخهٔ بی‌پایان فصول می‌گذشت- بهار، تابستان، پاییز، زمستان- و باز هم بهار. مامان و مامان‌بزرگ بگومگو می‌کردند، اغلب بلند بلند می‌خندیدند، و وقتی خورشید غروب می‌کرد آرام می‌گرفتند. وقتی خورشید آسمان را قرمز رنگ می‌کرد، مامان‌بزرگ شروع به آواز خواندن می‌کرد و مامان هم با گفتن پایان هر جمله با او هم‌نوایی می‌کرد... «خیلی خوبه».

مامان محبوب بود. حتی پس از اینکه با مامان‌بزرگ هم‌خانه شدیم، او باز هم چندین خاطرخواه داشت. مامان‌بزرگ می‌گفت علت اینکه مردها با وجود شخصیت عجیب و غریب مامان دنبال او هستند، این است که او دقیقاً شکل مامان‌بزرگ در دوران جوانی‌اش است. مامان اخم می‌کرد، اما باز هم تصدیق می‌کرد که «آره، مامان‌بزرگت واقعاً زیبا بود،» هرچند هیچ‌کدام نمی‌توانستند این حرف را ثابت کنند. من چندان دربارهٔ خواستگارهای مامان کنجکاو نبودم. این بخش از زندگی او الگوی یکسانی داشت. اغلب با نزدیک شدن مردان به او آغاز و با چسبیدن او به آنها پایان می‌یافت. مامان‌بزرگ می‌گفت تنها چیزی که آنها از مامان می‌خواهند موقتی است، در حالی که مامان در پی چیزهای پدرانه است.

مامان باریک‌اندام بود. او خط چشم خرمایی می‌زد که چشمان گرد درشت تیره‌اش را حتی درشت‌تر می‌کرد. موهای لَخت مشکی‌اش را روی کمرش می‌انداخت و لب‌هایش همیشه مثل خون‌آشام‌ها قرمز بود. گاهی سراغ آلبوم عکس‌های قدیمی او می‌رفتم و می‌فهمیدم که او از زمان بلوغش تا اکنون که داشت چهل سالش می‌شد همیشه همین شکلی بوده است. لباس‌هایش، مدل موهایش، حتی چهره‌اش هیچ تغییری نکرده بود. گویی ذره‌ای پیر نشده بود و

@readingmelody

فقط اینچ به اینچ قد کشیده بود. او دوست نداشت مامان‌بزرگ او را دخترهٔ فاسد صدا کند، بنابراین من اسم مستعار جدیدی به او دادم، بانوی فسادناپذیر. اما او فقط اخم کرد و گفت از این اسم هم خوشش نمی‌آید.

مامان‌بزرگ هم ظاهراً اصلاً پیر نمی‌شد. موهای خاکستری‌اش نه مشکی‌تر می‌شد و نه سفیدتر، و هیکل بزرگش هم مثل میزان الکلی که می‌خورد با گذشت سال‌ها کمتر نمی‌شد.

ما در هر زمستان، به پشت بام می‌رفتیم، دوربینی روی آجرها می‌گذاشتیم، و یک عکس خانوادگی می‌گرفتیم. بین مامان خون‌آشامم و مامان‌بزرگ غولم، تنها من بودم که بزرگ می‌شدم و تغییر می‌کردم.

آن سال. سالی که همه چیز اتفاق افتاد. زمستان بود. چند روز پیش از اولین بارش برف سال چیز عجیبی در چهرهٔ مامانم پیدا کردم. فکر کردم رشته‌های کوتاه موهایش به صورتش چسبیده است، و دستم را دراز کردم تا آنها را کنار بزنم. اما آنها موهایش نبودند، چروک بودند. نمی‌دانستم آنها کی ظاهر شده بودند، این خطوط عمیق و طولانی. آن اولین باری بود که دریافتم مامان دارد پیر می‌شود.

«مامان صورتت چروک شده.»

او به من لبخند زد که این باعث شد چروک‌ها طولانی‌تر هم بشوند. سعی کردم مامان را در حال پیری تصور کنم اما نتوانستم. باورش برایم سخت بود.

او گفت «حالا تنها کاری که باقی مونده انجام بدم اینه که پیر بشم»، لبخند به

@readingmelody

دلیلی از چهره‌اش رخت بربسته بود. او به دوردست خیره شد، سپس چشمانش را به آرامی بست. در ذهنش چه می‌گذشت؟ آیا داشت خودش را در حال خنده شبیه مادربزرگ پیری در سال‌های خوش زندگی‌اش تصور می‌کرد؟

اما او اشتباه می‌کرد. مشخص شد که او فرصت پیر شدن نخواهد یافت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

وقتی مامان‌بزرگ ظرف می‌شست یا جارو می‌کرد، هر بار آهنگی را زمزمه می‌کرد و آواز خودش را به آن اضافه می‌کرد.

ذرت در تابستان، سیب‌زمینی شیرین در زمستان،

به به، شیرین، خوشمزه، و شکری.

وقتی مامان‌بزرگ جوان‌تر بود، در ترمینال اتوبوس‌های سریع‌السیر، سیب‌زمینی و ذرت به عابران پیاده می‌فروخت. او جایی جلوی ورودی چمباتمه می‌زد. تنها لذتی که مامان‌بزرگ جوان می‌توانست از پس مخارجش بر بیاید این بود که بعد از کار در ترمینال گشت‌وگذار کند. او مخصوصاً عاشق تزئینات ترمینال در روزهای تولد بودا و کریسمس بود. ردیف‌های فانوس لوتوس که بیرون ترمینال از اواخر بهار تا اوایل تابستان آویزان بود و تزئینات کریسمس در زمستان. آنجا هم محل کار او بود و هم سرزمین عجایبش. او می‌گفت که چقدر دلش آن فانوس‌های کثیف و درخت‌های مصنوعی کریسمس را می‌خواست. بنابراین وقتی او از پس‌اندازی که از فروش سیب‌زمینی شیرین و ذرت بخارپز جمع کرده بود یک دکهٔ توکبوکی راه انداخت، اولین کاری که انجام داد خریدن فانوس‌های لوتوس زیبا و یک درخت کریسمس مینیاتوری بود. اهمیتی نداشت چه فصلی بود. در تمام طول سال فانوس‌ها و درخت کریسمس سرتاسر دکه‌اش را می‌آراستند.

حتی وقتی مامان‌بزرگ دکه‌اش را بست و مامان کتابفروشی‌اش را باز کرد، یکی از قوانین تخطی‌ناپذیر مامان‌بزرگ این بود که همیشه تولد بودا و کریسمس را

@readingmelody

جشن بگیریم.

مامان‌بزرگ در حالی که سر من را نوازش می‌کرد می‌گفت «تعجبی نداره که بودا و مسیح مقدس بودن. اونا هیچ‌وقت تولدهاشون با هم تداخل نداره و ما می‌تونیم از تولد هر دو لذت ببریم. اما اگه من بخوام تولد یکی رو به دیگری ترجیح بدم، البته شب کریسمس رو انتخاب می‌کنم!» شب کریسمس تولد من بود.

هر سال شب کریسمس بیرون غذا می‌خوردیم و تولد من را جشن می‌گرفتیم. آن سال شب کریسمس، مطابق معمول داشتیم آماده می‌شدیم که بیرون برویم. هوا سرد و مرطوب بود. آسمان ابری بود و سوز سرما به داخل پوستم می‌خزید. در حالی که دکمهٔ کتم را می‌بستم با خودم فکر کردم، چرا این‌همه دردسر، این فقط یه تولده. و واقعاً همین‌طور فکر می‌کردم. آن روز نباید بیرون می‌رفتیم.

(nbookcity.com

@readingmelody

۱۷

شهر پر از جمعیت بود. تنها تفاوت آن با شب‌های کریسمس دیگر این بود که همین که وارد اتوبوس شدیم، برف بنای باریدن نهاد. در ترافیک بی‌پایانی گیر کرده بودیم و گزارشگر رادیو می‌گفت که برف سنگین تا روز بعد ادامه خواهد داشت و این اولین کریسمس برفی در یک دههٔ گذشته است. تا جایی که یادم می‌آید، تا آن روز هرگز در تولدم برف نباریده بود.

برف به شکلی ترسناک سریع می‌بارید و گویی می‌خواست کل شهر را ببلعد. شهری که زمانی خاکستری بود حالا نرم‌تر به نظر می‌رسید. شاید به خاطر زیبایی منظره بود که مسافران اتوبوس به نظر چندان از ترافیک آزرده نبودند. آنها مسحور منظره، به بیرون پنجره خیره شده و با گوشی‌های خود عکس می‌گرفتند.

مامان‌بزرگ گفت «من نانگمیون می‌خوام.»

مامان در حالی که لب‌هایش را می‌لیسید ادامه داد «و گوشت ماندوی داغ.»

من هم گفتم «و سوپ داغ.» آنها به هم نگاه کردند و نخودی خندیدند. احتمالاً به یاد روز دیگری افتاده بودند که از آنها پرسیده بودم چرا مردم به ندرت در زمستان نانگمیون می‌خورند. شاید فکر کرده بودند من هوس خوردن آن را کرده‌ام.

پس از چرت زدن در اتوبوس، پیاده شدیم و در کنار رود چنگیچئون مشغول پیاده‌روی بی‌پایانی شدیم. همه جا سفید بود. به بالا نگاه کردم تا بارش

@readingmelody

دانه‌های برف را تماشا کنم. مامان فریاد زد و زبانش را بیرون آورد تا مثل بچه‌ها مزهٔ برف را بچشد.

معلوم شد رستورانی که به اندازهٔ مامان‌بزرگ قدمت داشت دیگر آنجا در گوشهٔ گذر باریک قرار ندارد. تا زمانی که رطوبت وارد لباس‌هایمان شده و می‌رفت که به عمق استخوانمان نفوذ کند، بالاخره مغازهٔ دیگری را که مامان در گوشی‌اش تازه پیدا کرده بود یافتیم. آن رستورانی بود که با ردیف‌های کافه دورتادورش احاطه شده بود.

کلمات «نانگمیون به سبک پیانگ‌یانگ» با حروف بزرگ روی دیوار به چشم می‌خورد. نودل‌های سرد به حدی خمیری بود که به محض رسیدن به دندان‌هایم خورد می‌شد، و این حتی بدترین قسمت آن هم نبود. سوپ مانده و سرد بود، ماندوهای بزرگ سوخته بود، و آبگوشت نانگمیون مزهٔ اسپرایت می‌داد. حتی کسی که برای اولین بار در زندگی‌اش نانگمیون می‌خورد هم می‌فهمید که آن بد و به‌دردنخور است. به رغم همهٔ این‌ها، مامان و مامان‌بزرگ آن را بلعیدند و بشقاب‌هایشان را خالی کردند. حدس می‌زنم گاهی محیط می‌تواند بیش از مزهٔ واقعی غذا اشتهای شما را باز کند. البته آن روز علتش برف بود. مامان‌بزرگ و مامان هر دو کل روز را لبخند به لب داشتند. من یک تکه یخ بزرگ در دهانم گذاشته بودم و با زبانم آن را می‌چرخاندم.

مامان‌بزرگ گفت «تولدت مبارک.» مامان در حالی که دستم را فشار می‌داد اضافه کرد «ممنونم که پسرم هستی.» تولدت مبارک. ممنونم که پسرم هستی. چقدر کلیشه‌ای. اما روزهایی هست که از شما انتظار می‌رود این حرف‌ها را بزنید.

@readingmelody

ما بلند شدیم که برویم، بدون اینکه تصمیم بگیریم جای بعدی کجاست. در حالی که مامان‌بزرگ و مامان صورتحساب را پرداخت می‌کردند، من رفتم که یک آبنبات آلویی از داخل سبدی که روی کانتر بود بردارم. آن در واقع پوست خالی آبنبات بود که کسی آنجا در سبد انداخته بود. گارسونی دید که با آن ور می‌روم، لبخند زد و گفت صبر کنم تا برایم چند آبنبات بیاورد.

اول مامان‌بزرگ و مامان بیرون رفتند. برف هنوز به سختی می‌بارید، و مامان به حدی خوشحال به نظر می‌رسید که بالا و پایین می‌پرید و سعی می‌کرد دانه‌های برف را بگیرد. مامان‌بزرگ با دیدن دخترش غرق خنده بود و برگشت تا از سوی دیگر پنجره به من لبخند بزند. گارسون با سبد بزرگ جدیدی از آبنبات برگشت. او پاکت را پاره کرد و آبنبات‌ها مثل هدیه‌های کوچک در سبد سرازیر شدند.

من در حالی که دو مشتم را از آبنبات پر می‌کردم پرسیدم «می‌تونم این همه بردارم درسته؟ شب کریسمسه.» گارسون کمی مردد شد، اما با لبخندی سرش را تکان داد.

بیرون پنجره مامان و مامان‌بزرگ هنوز سراپا لبخند بودند. گروه کُری در حال شعر خواندن از آنجا رد می‌شد. آنها کلاه قرمز بابا نوئل و شنل قرمز پوشیده بودند و سرود می‌خواندند. نوئل، نوئل، نوئل، نوئل. متولد شد شاه اسرائیل. من در حالی که از رستوران خارج می‌شدم دستانم را در جیب‌هایم فرو کرده و نوک تیز پوست آبنبات‌ها را با انگشتانم لمس می‌کردم.

در همان لحظه ناگهان چند نفر شروع به فریاد کشیدن کردند. آواز متوقف شد. فریادها به جیغ بدل شد. رژهٔ گروه کر به هم ریخت. مردم دهان‌هایشان

@readingmelody

را گرفته بودند و با عجله فرار می‌کردند.

بیرون پنجره مردی چیزی را به سوی آسمان تاب می‌داد. مردی با کت و شلوار بود که پیش از اینکه وارد رستوران شویم او را در حال پرسه زدن دیده بودیم. در تضاد آشکار با لباسی که پوشیده بود، در یک دست چاقو و در دست دیگر چکشی داشت. او طوری آنها را در دست گرفته بود گویی می‌خواست هر دانهٔ برفی که بر سر او می‌بارد را خنجر بزند. دیدم در حالی که برخی مردم با عجله تلفن خود را بیرون می‌آوردند، او به سمت گروه کر رفت.

سپس برگشت و چشمانش روی مامان و مامان‌بزرگ افتاد. جهتش را عوض کرد. مامان‌بزرگ سعی کرد مامان را دور کند. اما چند لحظهٔ بعد اتفاقی باورنکردنی پیش چشمانم رخ داد. او چکشش را چرخاند و روی سر مامان فرود آورد. یک، دو، سه، چهار بار.

مامان به پشت روی زمین افتاد، در حالی که خون او روی زمین می‌پاشید. من در شیشه‌ای را فشار دادم که خارج شوم، اما مامان‌بزرگ جیغ زد و راه خروج را با بدنش مسدود کرد. مرد چکش را انداخت و چاقویی که در دستش بود را در هوا تکان داد. من به در کوبیدم اما مامان‌بزرگ در حالی که با تمام قدرتش در را از بیرون فشار می‌داد سرش را تکان داد. او در حال گریه چیزی را دو بار به من گفت. مرد خود را به مامان‌بزرگ رساند. به سوی او چرخید و نعره کشید. اما فقط همان یک بار. پشت بزرگش جلوی دید من را گرفته بود. خون روی درب شیشه‌ای پاشید. قرمز، و قرمزتر. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که درب را که قرمز و قرمزتر می‌شد تماشا کنم. کل آن مدت هیچ‌کس مداخله نکرد. من چند پلیس ضد شورش را دیدم که همگی میخکوب شده بودند. همه فقط آنجا ایستاده بودند و تماشا می‌کردند، گویی آن مرد و مامان و

@readingmelody

مامان‌بزرگ دارند نمایشی بازی می‌کنند. همه تماشاچی بودند، از جمله من.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۱۸

هیچ کدام از قربانی‌ها رابطه‌ای با آن مرد نداشتند. بعداً مشخص شد که او یک آدم معمولی از طبقهٔ کارگر بوده که زندگی عادی‌ای داشته است. او پس از چهار سال از کالج فارغ‌التحصیل شده و در بخش فروش شرکت کوچکی به مدت چهارده سال کار می‌کرده، تا اینکه به خاطر تعدیل نیرو در دوران رکود اقتصادی اخراج شده است. او با مبلغ خاتمه خدمتش یک رستوران جوجه سوخاری باز کرده اما مجبور شده تا قبل از دو سال آن را ببندد. در همان زمان، بدهی بالا آورده و خانواده‌اش او را ترک کرده‌اند. پس از آن خود را به مدت سه سال و نیم در خانه حبس کرده است. او هرگز به جز برای خرید از سوپر مارکت نزدیک خانه‌اش و کتابخانهٔ محلی هر از گاهی خانه را ترک نکرده است.

بیشتر کتاب‌هایی که از کتابخانه می‌گرفته در مورد آموزش هنرهای رزمی و دفاع شخصی و استفاده از سلاح سرد بوده است. اما کتاب‌های خود او که در خانه‌اش پیدا کردند اکثراً کتاب‌های خودیاری در مورد قواعد موفقیت و عادات مثبت بوده است. روی میز به‌هم‌ریخته‌اش، وصیت‌نامه‌ای با دستخط زمخت و حروف بزرگ قرار داشت؛ گویی می‌خواسته همه آن را ببینند.

اگر امروز کسی را ببینم که لبخند می‌زند، او را با خودم خواهم برد.

دفتر خاطرات او حاوی نشانه‌های بیشتر مبنی بر نفرت او از جهان بود. بسیاری از بخش‌های آن نشان می‌داد که او احساس می‌کرده باید هرگاه شخصی را در حال لبخند در این دنیای حقیر می‌بیند او را بکشد. در حالی که جزئیات پیشینه و زندگی او آشکار می‌شد، علاقهٔ پلیس از خود جرم به سمت تحلیل جامعه‌شناختی آنچه معطوف می‌شد که او را وادار به انجام این جرم

@readingmelody

کرده بود. بسیاری از مردان میانسال زندگی او را متفاوت از مال خود نمی‌دیدند و احساس ناامیدی می‌کردند. مردم آرام آرام با او احساس هم‌دردی بیشتری می‌کردند و شروع به تمرکز روی واقعیت‌های جامعهٔ کره می‌کردند، که باعث شده بود این اتفاق رخ دهد. ظاهراً هیچ‌کس اهمیتی به قربانیانی که او کشته بود نمی‌داد.

واقعه برای مدتی با عناوینی مثل «چه کسی او را تبدیل به یک قاتل کرد؟» یا «کره: جایی که یک لبخند باعث کشته شدن شما می‌شود.» سرتیتر خبرها بود. دیری نپایید که حتی همان عناوین هم، مانند کفی که به سرعت ناپدید می‌شود، به باد فراموشی سپرده شد. فقط ده روز طول کشید.

مامان تنها شخصی بود که جان به در برده بود. اما می‌گفتند مغزش در خواب عمیقی است و شانس بسیار کمی برای بیداری دارد، و حتی اگر هم این اتفاق می‌افتاد دیگر آن شخصی که من می‌شناختم نمی‌شد. کمی بعد، خانواده‌های قربانیان مراسم خاکسپاری مشترکی برپا کردند. همه به جز من گریه می‌کردند. آنها همه کاری را می‌کردند که از آنها انتظار می‌رفت، برای اعضای خانواده‌شان که به نحو وحشیانه‌ای به قتل رسیده بودند سوگواری می‌کردند.

یک افسر پلیس خانم به مراسم خاکسپاری آمد، و در حالی که جلوی داغدیدگان تعظیم می‌کرد، ناگهان زیر گریه زد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بعداً او را دیدم که در انتهای راهرویی ایستاده و از سوی افسر مافوقش سرزنش می‌شود. تو هر از گاهی شاهد چنین چیزهایی خواهی بود، پس به خودت یاد بده که بی‌حس باشی. درست همان موقع چشمان افسر مرد به من افتاد. او سکوت کرد. من به او تعظیم کردم و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است راهم را از کنار آنها به سوی دستشویی پیش گرفتم.

@readingmelody

شنیدم که مردم در مورد اینکه من طی سه روز خاکسپاری هیچ احساساتی از خود بروز نداده‌ام با هم نجوا می‌کنند. هر کسی حدسی می‌زد. اون احتمالاً خیلی شوکه شده. یه نوجوون چی می‌فهمه؟ مامانش تقریباً مرده، و اون عملاً یتیمه، اما هنوز متوجه نشده، احتمالاً دلیلش همینه. آنها احتمالاً انتظار علائم آشکار اندوه، تنهایی یا ناامیدی را از سوی من داشتند. اما درون من احساسات وجود نداشتند بلکه پرسش‌ها غوطه‌ور بودند.

مامان و مامان‌بزرگ به چه چیزی آن‌قدر شادمانه می‌خندیدند؟

اگر این اتفاق نیفتاده بود، قرار بود بعد از رستوران مانگمیون کجا برویم؟

چرا آن مرد این کار را کرد؟

چرا به جای کشتن مردم، تلویزیون یا آینه را نشکست؟

چرا پیش از اینکه خیلی دیر شود هیچ‌کس مداخله نکرد و کمکی نکرد؟ چرا؟

هزاران بار در روز من از خود سؤالی پس از دیگری می‌پرسیدم تا زمانی که دوباره به خانهٔ اول باز می‌گشتم و از نو شروع می‌کردم. اما برای هیچ یک پاسخی نداشتم. من حتی پرسش‌هایم را با چند افسر پلیس و یک درمانگر که با ظاهر نگران گوش می‌کردند و می‌گفتند می‌توانم به آنها هر حرفی بزنم، در میان گذاشتم. اما هیچ‌کس نمی‌توانست پاسخی به من بدهد. بیشتر آنها سکوت می‌کردند، دیگران تلاش می‌کردند پاسخ بدهند اما در نهایت موفق نمی‌شدند. علت آن را می‌دانستم. چون هیچ‌کس پاسخ را نداشت. هم مامان‌بزرگ و هم

@readingmelody

مرد مرده بودند. مامان هم احتمالاً همیشه ساکت می‌ماند. بنابراین پاسخ پرسش‌های من هم برای همیشه رفته بود. دست از پرسیدن سؤال‌هایم با صدای بلند برداشتم.

مامان و مامان‌بزرگ را از دست داده بودم، همین روشن بود. مامان‌بزرگ روحاً و جسماً، و مامان هم تنها جسمش باقی مانده بود. حالا هیچ‌کس به جز من زندگی آنها را به خاطر نداشت. به همین خاطر باید زنده می‌ماندم.

پس از خاکسپاری، درست هشت روز بعد از تولدم، سال جدید فرا رسید. من کاملاً تنها بودم. تنها چیزی که در زندگی‌ام باقی مانده بود انبوه کتاب‌های مامان در کتابفروشی بود. چیزهای دیگر عمدتاً رفته بود. دیگر لازم نبود فانوس لوتوس و درخت‌های کریسمس را آویزان کنم، یا جداول احساسات را حفظ کنم یا برای خوردن شام تولدم به شهر بروم و در جمعیت به این سو و آن سو کشیده شوم.

(nbookcity.com)

@readingmelody

بخش دوم

۱۹

من هر روز به بیمارستان می‌رفتم. مامان بی‌حرکت دراز کشیده بود و فقط نفس می‌کشید. او از آی‌سی‌یو به یک بخش شش‌تخته منتقل شده بود. من هر روز به او سر می‌زدم، کنارش می‌نشستم، و زیر شعاع گرم آفتاب که از پنجره می‌تابید آرام می‌گرفتم.

دکتر بی‌پرده گفته بود که او شانسی برای بیدار شدن ندارد؛ که او فقط نفس می‌کشد، همین. پرستار با بی‌اعتنایی لگن را برای مامان خالی می‌کرد. من هر از گاهی به پرستار در جابه‌جا کردن مامان کمک می‌کردم که زخم بستر نگیرد. مثل این بود که پشتهٔ بزرگی از بار را جابه‌جا می‌کنم.

دکتر به من گفته بود که وقتی تصمیم گرفتم می‌خواهم چه‌کار کنم، به او اطلاع دهم. وقتی منظورش را پرسیدم، گفت اینکه می‌خواهم همین جا مامان را نگاه دارم و هزینهٔ بیمارستان را برایش بپردازم یا او را به آسایشگاه ارزان‌تری در حومهٔ شهر ببرم.

موقتاً می‌توانستم از بیمهٔ عمر مامان‌بزرگ زندگی‌ام را بگذرانم. آن زمان فهمیدم که مامان تدارکاتی برای این موضوع، که اگر بنا به مشکلی من تنها ماندم، دیده است.

من رفتم تا مرگ مامان‌بزرگ را در مرکز خدمات اجتماعی ثبت کنم. افسر با

@readingmelody

زبانش صدای تقّی در آورد و رویش را برگرداند. چند روز بعد یک مددکار اجتماعی برای دیدن من آمد. او به خانهٔ من نگاهی کرد و پیشنهاد کرد به یک مرکز جوانان مثل پناهگاه یا خوابگاه بروم. از او خواستم به من وقت بدهد. اما این بدان معنا نبود که قصد دارم در آن مدت واقعاً این موضوع را مد نظر قرار دهم. من فقط به زمان نیاز داشتم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۲۰

خانه آرام بود. تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم صدای نفس خودم بود. حروفی که مامان‌بزرگ و مامان روی دیوارها چسبانده بودند، حالا که هیچ‌کس برای یاد دادن مفهوم آنها به من نبود، تزئیناتی بی‌معنی بود. تصور اینکه زندگی‌ام با نقل مکان کردن به یک آسایشگاه چگونه می‌شد کار مشکلی نبود. برای من اهمیتی نداشت، اما آنچه نمی‌توانستم تصور کنم تنها ماندن مامان بود.

سعی می‌کردم تصور کنم که اگر مامان بود چه می‌گفت. اما او نمی‌توانست به من پاسخ دهد. دنبال سرنخی در کلماتی که برای من باقی گذاشته بود گشتم. آنچه معمولاً می‌گفت را به خاطر می‌آوردم؛ اینکه «نرمال» زندگی کنم.

با بی‌اعتنایی میان اپلیکیشن‌های روی تلفنم گشتم. اپلیکیشنی به نام گفتگو با تلفن نظرم را به خود جلب کرد. روی آن ضربه زدم و یک کادر گفتگوی کوچک با یک ایموجی بالا آمد.

سلام.

به محض اینکه دکمهٔ ارسال را زدم پاسخ را دریافت کردم:

سلام.

تایپ کردم:

حالت چطوره؟

@readingmelody

خوبم. تو چی؟

منم همین‌طور.

خوبه.

«نرمال» بودن یعنی چی؟

یعنی مثل دیگران بودن.

مکثی کردم و این بار پیامی طولانی‌تر تایپ کردم.

اینکه مثل دیگران باشی یعنی چی؟ وقتی هر کسی با دیگری فرق داره، باید مثل کدام باشم؟ مامان بود چه می‌گفت؟

بیا بیرون، شام حاضره.

پاسخ حرف من را قطع کرد، چون حتی متوجه نشده بودم که به دکمهٔ ارسال ضربه زده‌ام. سعی کردم سؤالات بیشتری بپرسم، اما هیچ کدام از پاسخ‌ها به درد نمی‌خورد. از آن چیزی دستگیرم نمی‌شد، پس بدون تایپ کردن خداحافظی اپلیکیشن را بستم.

هنوز مدتی به باز شدن دوبارهٔ مدارس مانده بود. باید تا آن موقع به تنها زندگی کردن عادت می‌کردم.

@readingmelody

دو هفته بعد کتابفروشی را دوباره باز کردم. در حالی که در مغازه راه می‌رفتم ابر گرد و غبار بر می‌خواست. هر از گاهی مشتری داشتم. بعضی افراد اینترنتی کتاب سفارش می‌دادند. می‌توانستم کلکسیونی از کتاب‌های دست‌دو کودکان را که مامان قصد داشت قبل از حادثه بخرد، با قیمت مناسبی بخرم. کلکسیون را جایی چیدم که همه آن را ببینند.

این که روزی فقط چند کلمه صحبت کنم کار آسانی بود. لازم نبود دوبار فکر کنم یا به مغزم فشار بیاورم تا حرف مناسب برای موقعیت خاصی را پیدا کنم. تنها چیزی که باید می‌گفتم، بله، خیر، یا صبر کنید بود. به جز آن فقط باید کارت می‌کشیدم، بقیهٔ پول را پس می‌دادم، و به طور ماشین‌وار می‌گفتم خوش آمدید یا روز خوبی داشته باشید.

یک روز خانمی که در نزدیکی ما کلوپ کتاب کودکان داشت به مغازه آمد. او قبلاً گاهی می‌آمد و با مامان‌بزرگ گپ می‌زد.

«می‌بینم که تو تعطیلاتت داری به مامان کمک می‌کنی. مامان‌بزرگت کجاست؟»

«اون مرده.»

او با دهان باز به من خیره شد، سپس ابروهایش را در هم کشید. «می‌دونم که بچه‌های هم‌سن‌وسال تو سربه‌سر بقیه می‌گذارن، اما این واقعاً قابل قبول نیست. مامان‌بزرگت از شنیدنش خیلی ناراحت می‌شه.»

@readingmelody

«اون واقعاً مرده.»

او صدایش را بالا آورد و دست‌هایش را روی سینه گذاشت «واقعاً؟ خوب بهم بگو کی و چطور این اتفاق افتاد؟»

«شب کریسمس بهش چاقو زدن.»

او جلوی دهانش را گرفت «اوه خدای من. این همون جنایته که اخبارش پخش شد. اوه خدای من...» او با دست صلیبی روی سینه کشید و با عجله برگشت که برود. گویی می‌خواست از سرایت چیزی که من داشتم به خودش جلوگیری کند.

صدایش کردم «ببخشید. حساب نکردین.»

او شرمنده شد.

پس از رفتن او، مدتی به این فکر کردم که مامان انتظار داشت در آن موقعیت چه بگویم. برخورد آن خانم مشخصاً نشان می‌داد که من کار اشتباهی انجام داده‌ام. اما به هیچ وجه نمی‌دانستم اشتباهم چه بوده یا چگونه باید جبرانش کنم. شاید باید می‌گفتم مامان‌بزرگ به سفر خارج از شهر رفته است. راستش نه؛ آن خانم سؤالات بیشتری از من می‌پرسید چون سر کردن در زندگی دیگران را دوست داشت. یا شاید نباید از او پول می‌گرفتم. اما این هم دلیلی نداشت. جملهٔ «سکوت کلید طلایی است،» را به خاطر آوردم و تصمیم گرفتم از آن تبعیت کنم. به بیشتر سؤالات جواب نده. اما اینکه معنای «بیشتر» چه بود هم گیج‌کننده بود.

@readingmelody

کتابی به یادم آمد، کتابی که مامان‌بزرگ که به ندرت چیزی به جز تابلوی مغازه‌ها را می‌خواند، آن را می‌خواند و دوستش داشت. داستان‌های کوتاه هیون جینگون. توانستم کتابچهٔ چاپ ۱۹۸۶ که ۲۵۰۰ وون فروخته شده بود را پیدا کنم. داستان مورد علاقهٔ او از این مجموعه «سرپرست بی و نامه‌های عاشقانه» بود.

در آن داستان، سرپرست بی نامه‌های عاشقانهٔ شاگردانش را شب‌ها مخفیانه می‌خواند، و نقش دخترها و پسرها را مثل یک نمایش یک‌نفره بازی می‌کرد. سه نفر از شاگردان دختر او مچش را گرفته بودند و هریک واکنش متفاوتی داشتند. یکی به گفتگوی یک‌نفرهٔ مضحک او پوزخند می‌زد، یکی از بازی دیوانه‌وار او از ترس به خود می‌لرزید، و دیگری به آرزومندی‌هایش برای عشق با هم‌دردی می‌گریست.

در آن زمان به مامان گفته بودم که داستان با درس‌های او در تناقض است، اینکه او گفته بود برای هر موقعیتی فقط یک پاسخ درست وجود دارد، اما من فکر می‌کردم این نوع پایان داستان چندان بد نیست. معنای آن این بود که بیش از یک پاسخ برای هر چیزی وجود دارد. شاید لازم نبود آن‌قدر به قوانین سفت و سخت کلام و رفتار پایبند باشم. از آنجا که هر کسی با دیگری فرق می‌کرد، «واکنش‌های عجیب» من هم می‌توانست برای برخی افراد عادی باشد.

وقتی این را به مامان گفته بودم، او دستپاچه شده بود. مدتی طولانی فکر کرده بود تا بالاخره جوابی پیدا کند. او گفته بود که شاگرد سوم واکنش درستی نشان داده چون پاسخ معمولاً در پایان داستان می‌آید و داستان با گریهٔ او پایان می‌یابد.

@readingmelody

«اما نوعی از نوشتن هم وجود دارد که با یک جملهٔ موضوعی آغاز می‌شود. واکنش شاگرد اول هم می‌توانسته درست باشد.»

مامان سرش را خارانده بود. من که تسلیم نشده بودم پرسیدم «اگر تو نمایش یک‌نفرهٔ سرپرست بی رو می‌دیدی، گریه می‌کردی؟»

مامان‌بزرگ مدخله کرده بود «وجدان مامانت همیشه راحته و تو هر شرایطی آسوده می‌خوابه. اگه اون بود، نقش یکی از اون شاگردای خواب رو بازی می‌کرد.»

می‌توانستم صدای نخودی خندیدن مامان‌بزرگ را درست کنارم بشنوم.

ناگهان سایهٔ سیاهی روی کتاب افتاد. سرم را که بالا آوردم، مرد میانسال آشنایی را دیدم که جلویم ایستاده بود. اما او بلافاصله رفت. یادداشتی را روی پیشخوان گذاشته بود. آن را خواندم «بیا طبقهٔ بالا.»

@readingmelody

۲۱

کتابفروشی در طبقهٔ اول ساختمان کوتاه دوطبقه‌ای واقع شده بود. در طبقهٔ دوم یک نانوایی عجیب بود. آن هیچ اسمی نداشت، فقط یک تابلو که رویش نوشته بود «نان». اولین باری که مامان‌بزرگ تابلو را دید گفت «نون اینجا به نظر خوشمزه نمی‌رسه،» هرچند اصلاً نمی‌فهمیدم که او چطور فقط با دیدن تابلو به این نتیجه رسیده است.

آن نانوایی فقط نان استروزل، نان شیری، و نان خامه‌ای می‌فروخت. مغازه سر ساعت ۴ بعدازظهر بسته می‌شد. با این حال همیشه شلوغ بود و معمولاً صف آن تا طبقهٔ پایین ادامه داشت. مشتری‌های ته صف حتی گشتی هم در مغازهٔ ما می‌زدند.

مامان گاهی از آنجا نان می‌خرید. روی کیسهٔ پلاستیکی نانوایی نوشته بود «نانوایی شیم جیانگ». شیم جیانگ صاحب نانوایی بود، اما مامان او را دکتر شیم صدا می‌کرد. پس از اینکه مامان‌بزرگ یک لقمه از آن نان را خورد دیگر هرگز شکایت نکرد که نان خوشمزه به نظر نمی‌رسد. برای من فقط معمولی بود، مثل هر غذای دیگری.

اما این اولین باری بود که داخل نانوایی می‌رفتم. دکتر شیم یک تکه نان خامه‌ای به من داد. گازی به آن زدم، و خامهٔ زرد قناری غلیظ بیرون زد. او پنجاه و یکی دو ساله بود، اما موهای جوگندمی‌اش باعث می‌شد حدود شصت ساله بنماید.

«مزش چطوره؟»

@readingmelody

«مزهٔ ...یه چیزی میده.»

او نخودی خندید «خوبه، بهتر از هیچّیه.»

در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم، پرسیدم «اینجا تنها کار می‌کنید؟» آنجا هیچ چیدمانی نداشت. پارتیشنی فضای باز را دو قسمت کرده بود، و چیز دیگری به جز یک پیشخوان، یک ویترین، میزی در یک سو و احتمالاً دستگاه پخت نان در سوی دیگر پارتیشن وجود نداشت.

«بله من صاحب و تنها کارمند اینجا هستم. این‌طوری راحت‌تره. مطمئناً به کمک بیشتری نیاز ندارم و مدیریتش هم این‌طوری راحت‌تره.» پاسخ او طولانی‌تر از آنچه باید، بود.

«و چرا می‌خواستید من رو ببینید؟»

دکتر شیم داخل فنجان من شیر ریخت. «به خاطر اتفاقی که برات افتاد خیلی متأسفم. مدتی به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم بهت کمک کنم.»

«چه‌جور کمکی؟»

او در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، و این کارش دیگر داشت آزاردهنده می‌شد، گفت «خوب می‌دونم که ما تازه همدیگه رو ملاقات کردیم، اما چیزی هست که لازم داشته باشی یا بخوای؟»

@readingmelody

«میشه اون صدا رو در نیارید؟»

دکتر شیم از پشت عینکش به من نگاه کرد و لبخند زد. «تو داستان دیوژن رو شنیدی؟ من رو به یاد اون می‌ندازی. وقتی اسکندر بزرگ به دیوژن گفت از او بخواهد برایش کاری انجام دهد، دیوژن از پادشاه خواست جابه‌جا شود چون سایه‌اش جلوی تابش خورشید را گرفته است.»

«اما شما من رو به یاد اسکندر بزرگ نمی‌ندازید.»

این بار او زیر خنده زد. «مامانت خیلی در موردت صحبت کرده بود. گفته بود که تو خاصی.»

خاص. می‌دانستم منظورش چه باید باشد. دکتر شیم انگشتانش را محکم در هم فرو برد.

«الان می‌تونم دست از ضربه زدن با انگشتام بردارم، اما این عادتمه که کمی برام سخته کلاً انجامش ندم. بگذریم، منظور من این بود که واقعاً امیدوارم بتونم کمک بیشتری بهت بکنم ... به طور همیشگی.»

« همیشگی؟»

«می‌تونم از نظر مالی بهت کمک کنم، اگر نیاز به پشتیبانی داشته باشی.»

«خوب من پول بیمه رو دارم، پس فعلاً نیازی ندارم.»

@readingmelody

«مامانت اغلب از من می‌خواست که اگه اتفاقی افتاد هوای تو رو داشته باشم. می‌دونی، ما خیلی نزدیک بودیم. مامانت از اون نوع افرادی بود که هرکس اطرافش بود رو خوشحال می‌کرد.»

متوجه شدم که او از زمان گذشته استفاده می‌کند.

«توی بیمارستان به ملاقاتش رفتی؟»

دکتر شیم سرش را تکان داد، گوشه‌های لب‌هایش به پایین متمایل شد. اگر برای مامان ناراحت بود، این می‌توانست به مامان احساس خوبی بدهد. این یکی از نصیحت‌هایی بود که مامان به من داده بود. اگر کسی از غم من غصه بخورد، من باید خوشحال باشم. همان اصل که منفی در منفی مثبت می‌شود.

«چرا مردم به شما می‌گن دکتر شیم؟»

«من قبلاً دکتر بودم، اما الان نیستم.»

«چه تغییر شغل جالبی.»

او دوباره خندید. متوجه شدم که هر بار من چیزی می‌گویم، حتی وقتی قصدم شوخی نیست، او می‌خندد.

او پرسید «از کتاب خوشت میاد؟»

«بله. من قبلاً تو کتابفروشی به مامان کمک می‌کردم.»

@readingmelody

«خوب پس این قرارمونه. تو به کار توی کتابفروشی ادامه بده. من هزینه‌های ماهیانهٔ تو رو می‌دم. من صاحب این ساختمونم، پس تو می‌تونی پول بیمه رو برای کالج یا مسائل مهم دیگه پس‌انداز کنی و از این شغل پاره وقت برای مخارج زندگیت استفاده کنی. اگر اجازه بدی من همهٔ مسائل پیچیده رو مدیریت می‌کنم.»

من همان‌طور که به مددکار اجتماعی گفته بودم، به او هم گفتم که در موردش فکر می‌کنم. یاد گرفته بودم که برای پاسخ به پیشنهادات عجیب ابتدا زمان بخرم.

«اگه هر مشکلی داشتی به من بگو. کمی غافلگیر شدم که این‌قدر از هم‌صحبتی باهات لذت بردم. همهٔ تلاشت رو بکن که تا جایی که می‌تونی کتاب بفروشی. شایدم این بهترین شغل برات باشه، این‌طور نیست؟»

وقتی می‌خواستم آنجا را ترک کنم پرسیدم «تو دوستش بودی؟» چشمانش ابتدا گشاد و بعد تنگ شد.

او گفت «جالبه که این‌طوری فکر کردی. ما دوست بودیم... دوستای خیلی خوب،» و لبخند او به آرامی محو شد.

@readingmelody

۲۲

پس از چند روز، تصمیم گرفتم پیشنهاد دکتر شیم را بپذیرم. در کل، به نظر نمی‌رسید که پیشنهاد او به من آسیبی بزند. زندگی من بدون موقعیت چالش‌برانگیز دیگری ادامه یافت. همان‌طور که دکتر شیم پیشنهاد کرده بود، من تلاش کردم فروش را بیشتر کنم. هر روز در مورد پرفروش‌ترین کتاب‌های دست‌دو و راهنماهای آزمون استخدامی تحقیق می‌کردم و نسخه‌های تمیز و مرتب آنها را تهیه می‌کردم. بعضی روزها وقتی هوا خیلی سرد بود، یک مشتری هم نمی‌آمد، بنابراین من حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدم. وقتی دهانم را باز می‌کردم که آب بنوشم، بوی بد دهانم به سوراخ‌های بینی‌ام حمله‌ور می‌شد.

داخل یک قاب عکس که گوشهٔ میز قرار داشت، سه نفر ما مثل قبل کنار هم بودیم. مادر و دختر لبخندبرلب و من بی‌احساس. گاهی من در رؤیاپردازی بی‌معنایی غرق می‌شدم، و تصور می‌کردم آنها فقط جایی به سفری طولانی رفته‌اند. اما می‌دانستم که سفرشان پایانی ندارد. آنها همهٔ دنیای من بودند. اما حالا که آنها رفته بودند، من داشتم یاد می‌گرفتم که افراد دیگری هم در دنیا وجود دارند. این افراد به تدریج و یکی یکی به دنیای من وارد شدند. اولین نفر دکتر شیم بود. او هر از گاهی به کتابفروشی سر می‌زد، تا به من نان بدهد یا به شانه‌ام ضربه‌ای بزند و بگوید، ناراحت نباش، اما من واقعاً احساس ناراحتی نمی‌کردم.

وقتی آفتاب غروب می‌کرد، برای دیدن مامان می‌رفتم. او فقط مثل زیبای خفته دراز کشیده بود. دوست داشت چه کاری برایش انجام دهم؟ که کنارش بنشینم و هر چند ساعت یک بار جابه‌جایش کنم؟ شاید نه. می‌خواست من به مدرسه بروم. این زندگی «نرمال» برای هر کسی در سن و سال من بود. پس

@readingmelody

من تصمیم گرفتم به مدرسه برگردم.

بادهای سهمگین آرام آرام نیروی خود را از دست دادند. سال نو قمری فرا رسید، سپس روز ولنتاین، و تا زمانی که کت مردم نازک‌تر شد، من بالاخره از سال نهم فارغ‌التحصیل شده و وارد دبیرستان شدم. در تلویزیون و رادیو شکوهٔ بی‌پایانی از این می‌شد که چقدر زود ژانویه و فوریه گذشته است.

سپس ماه مارس فرا رسید. بچه‌های کودکستانی دبستانی، و بچه‌های دبستانی به مقطع بعدی رفتند. من یک دانش‌آموز دبیرستانی شدم. به هر روز دیدن بچه‌ها و معلم‌ها بازگشتم.

و آرام آرام، اوضاع شروع به تغییر کرد.

(nbookcity.com

@readingmelody

۲۳

مدرسهٔ جدید، دبیرستانی مختلط بود که بیست سال قدمت داشت. آن مدرسه نرخ پذیرش بالایی برای کالج‌های برتر نداشت، اما معروف به داشتن دانش‌آموزان سرکش و خلافکار هم نبود.

دکتر شیم پیشنهاد کرد که برای جشن ورودی شرکت کند، اما من ناامیدش کردم. تنها مراسم را از دور تماشا کردم. چیز خاصی نبود. بیرون ساختمان مدرسه قرمز بود، و داخل آن از بازسازی اخیر بوی مصالح و رنگ تازه می‌داد. یونیفورم اصلاً برایم راحت نبود.

در روز دوم ترم جدید، معلم مرا صدا کرد. او یک معلم شیمی بود که دومین سال تدریسش را می‌گذراند. شاید فقط ده سال از من بزرگتر به نظر می‌رسید. در حالی که روی مبل بنفشی در اتاق مشاوره می‌نشست، ابری از غبار بلند شد. او سرفهٔ خشکی کرد و با صدای نازکی سینه‌اش را صاف کرد، اهم. اینجا او معلم بود، اما در خانه شاید دختر ته‌تغاری آخر. وقتی با خوشحالی صحبتش را آغاز کرد، سرفهٔ مداوم او آزاردهنده بود.

«باید برات سخت بوده باشه. کاری هست که من بتونم برات انجام بدم؟»

پس او کم‌وبیش می‌دانست که چه اتفاقی برای من افتاده است. احتمالاً روانشناس و وکیل خانواده‌های داغدار باید با مدرسه تماس گرفته باشند. به محض پرسیدن این سؤال، گفتم که مشکلی ندارم. لب‌هایش نازک شده و ابروانش کمی بالا رفت، گویی این چیزی نبود که انتظار داشت بشنود.

@readingmelody

روز بعد، درست پیش از اینکه کلاس تمام شود، اتفاقی افتاد. احتمالاً معلم چند روز گذشته تلاش بسیاری برای حفظ کردن اسم دانش‌آموزان کرده بود. اما ظاهراً هیچ‌کس تحت تأثیر قرار نگرفت، چون اسم‌هایی که با آن پشتکار حفظ کرده بود همگی با عباراتی مثل «ساکت باش،» یا «لطفاً بنشین،» همراه بود. مشخص بود که او مهارتی برای جلب توجه دیگران ندارد. و احتمالاً صاف کردن گلو عادتش بود چون هر سه ثانیه یک بار این کار را انجام می‌داد.

او ناگهان صدایش را بلند کرد «گوش کنید بچه‌ها. یکی از هم‌کلاسی‌های شما حادثهٔ وحشتناکی رو پشت سر گذاشته. او خانوادش رو در تعطیلات کریسمس از دست داده. بیاید یک تشویق دلگرمی نثارش کنیم. یونجی سئون، لطفاً بلند شو.»

کاری که گفت را انجام دادم.

در حالی که مثل مجری‌های تلویزیون دستانش را برای یادآوری حضّار یک برنامهٔ تلویزیونی به تشویق شرکت‌کننده برای کف زدن بالا آورده بود، گفت «خوشحال باش یونجی.»

واکنش بچه‌ها چندان مشتاقانه نبود. بیشترشان فقط تظاهر به دست زدن می‌کردند، اما تعداد کمی هم واقعاً خوشحال بودند، بنابراین دست کم صدای تشویق تعدادی را می‌شنیدم. اما دست زدن‌ها خیلی زود تمام شد و تعداد بسیاری چشم در سکوت کامل به من خیره شد.

اینکه در پاسخ به پرسش دیروزش گفتم مشکلی ندارم، کار درستی نبود. فقط می‌تونید من رو به حال خودم بگذارید. این پاسخی بود که باید می‌دادم.

@readingmelody

چندان طولی نکشید که شایعات در مورد من پخش شود. اگر در موتور جستجویی «کری» را تایپ می‌کردم، «کریسمس خونین» و «کریسمس مرگبار» به عنوان واژگان کلیدی که بیشترین جستجو را داشته بالا می‌آمد. مقالات خبری در مورد پسر پانزده ساله با نام خانوادگی سئون که مادر و مادربزرگش را از دست داده، هر از گاهی پدیدار می‌شد. تصویر من در مراسم خاکسپاری با چهرهٔ شطرنجی در آن مقالات دیده می‌شد، اما به حدی تصویر بد شطرنجی شده بود که هرکس من را می‌شناخت به راحتی می‌توانست تشخیصم دهد.

هرکدام از بچه‌ها واکنش متفاوتی داشتند. بعضی در حالی که از راهرو می‌گذشتم به من اشاره می‌کردند و نجوا می‌کردند. دیگران در کافه کنار من می‌نشستند و سعی می‌کردند با من صحبت کنند. هرگاه در کلاس به عقب بر می‌گشتم چشمم در چشم کسی می‌افتاد.

یک روز، یکی از بچه‌ها جرأت پیدا کرد در مورد آنچه همه کنجکاو بودند بدانند بپرسد. داشتم بعد از نهار به کلاس بر می‌گشتم. سایهٔ کوچک کم‌سویی را خارج از پنجرهٔ راهرو دیدم. شاخه‌ای داشت به پنجره می‌زد. در نوک شاخه شکوفه‌های کوچک یاس بودند. من پنجره را باز کردم و شاخه را به سوی دیگر فشار دادم. فکر کردم این‌طور گل می‌تواند آفتاب بیشتری دریافت کند. درست همان موقع، صدای بلندی در راهرو پیچید.

«دیدن اینکه مامانت جلو چشمت بمیره چه حسی داشت؟»

به سوی صدا برگشتم. بچهٔ کوچک‌جثه‌ای بود. پسری که اغلب جواب معلم‌ها را

@readingmelody

می‌داد و از اینکه کارهایش جمعیت را به هیجان می‌آورد لذت می‌برد. همه‌جا این‌طور افراد را می‌بینید.

جواب دادم «مامانم نمرده. مامان‌بزرگم مرده.» پسر به آرامی با تعجب گفت اوه. به بچه‌های دیگر در اطراف نگاه کرد، و با هم پوزخندی ردّ و بدل کردند.

پرسید «واقعاً؟ ببخشید. بگذار دوباره بپرسم. چه حسی داشت که مامان‌بزرگت رو جلو چشمت کشتن؟» بعضی دخترها او را سرزنش کردند، هی، این خنده‌دار نیست.

او در حالی که شانه‌اش را بالا می‌انداخت و دستانش را بالا می‌آورد گفت «چیه؟ خود شما هم می‌خواین بدونین.» حالا صدایش کوتاه‌تر بود.

پرسیدم «می‌خواین بدونین؟» اما هیچ‌کس پاسخ نداد. کسی جم نمی‌خورد.

«هیچ احساسی نداشتم.»

پنجره را بستم و به سوی کلاس راه افتادم. سر و صداها برگشت، اما اوضاع دیگر آن طوری که ده دقیقه پیش بود نبود.

@readingmelody

آن اتفاق باعث شد من معروف شوم. البته طبق استانداردهای معمول، نه شهرتی مثبت. وقتی از راهرو می‌گذشتم، جمعیت مثل دریای سرخ از هم گشوده می‌شدند. اینجا و آنجا پچ پچ می‌شنیدم. اون خودشه، همون پسره. خوب، عادی به نظر می‌رسه. بعضی از سال آخری‌ها این همه راه به طبقهٔ ما می‌آمدند فقط برای اینکه من را ببینند. اون پسره هست که تو صحنهٔ قتل بوده. همون که خانوادش جلوی چشمش اونقدر خونریزی کردن تا بمیرن. اما با صورت بی‌روح گفت که هیچ حسی پیدا نکرده.

شایعات هر روز بزرگتر و بزرگتر می‌شدند. بچه‌هایی که ادعا می‌کردند با من به کودکستان یا دبستان می‌رفته‌اند می‌گفتند که شاهد رفتار عجیب من بوده‌اند. شایعات تکان‌دهنده و مهیب می‌شدند، مثل همیشه که می‌شوند. طبق یک شایعه من آی‌کیویی بالای ۲۰۰ داشتم. طبق دیگری هرکس که نزدیک من می‌شد را می‌کشتم. حتی یک شایعه مبنی بر این بود که این من بوده‌ام که مامان و مامان‌بزرگ را کشته بودم.

مامان می‌گفت هر اجتماعی نیاز به یک بز پیشانی‌سفید دارد. او همهٔ این آموزش‌ها را به من می‌داد چون فکر می‌کرد من قابلیت بسیار بالایی برای تبدیل شدن به یکی از آن بزها دارم. حالا که مامان‌بزرگ و مامان رفته بودند، پیش‌بینی او درست از آب در آمده بود. بچه‌ها خیلی زود دریافتند که من به حرف‌های آنها هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم و شروع به پرسیدن سؤالات عجیب از من یا مسخره کردنم کردند. بدون وجود مامان برای اینکه الگوی گفتگوهای سناریوهای مختلف را برایم شرح دهد، عملاً درمانده بودم.

@readingmelody

من موضوع جلسهٔ معلم‌ها هم بودم. آنها تماس‌هایی از سوی والدین دریافت می‌کردند که شاکی بودند چطور، به رغم انجام ندادن کار عجیبی، حضور من به خودی خود کلاس را به هم می‌ریزد. معلم‌ها موقعیت من را کاملاً درک نمی‌کردند. چند روز بعد دکتر شیم به مدرسه آمد و جلسه‌ای طولانی با معلمم داشت. آن شب، من و او با هم در یک رستوران چینی شام خوردیم. پس از اتمام شام، دکتر شیم بعد از اینکه مدتی حاشیه رفت، به اصل موضوع رسید. اساساً فحوای حرف او این بود که شاید مدرسه بهترین مکان برای من نباشد.

«داری می‌گی که باید مدرسه رو رها کنم؟»

سرش را تکان داد «هیچ کس نمی‌تونه بهت بگه همچین کاری کنی. منظور من اینه که، می‌تونی با همهٔ این رفتارها کنار بیای تا اینکه مدرسه رو تموم کنی؟»

«برام مهم نیست. اگه مامان در موردم بهت گفته باشه، باید اینو بدونی.»

«مامانت بود نمی‌خواست این‌طوری باهات رفتار بشه.»

«مامان می‌خواست من زندگی نرمالی داشته باشم. هرچند گاهی گیج می‌شم که این واقعاً یعنی چی.»

«شاید معنیش عادی زندگی کردن باشه. نه؟»

زیرلبی گفتم «عادی ...» مثل دیگران باشم. بدون تجربهٔ مصیبت‌های وحشتناک عادی باشم. که مدرسه برم. فارغ‌التحصیل بشم، و اگه خوش‌شانس باشم به کالج برم و شغل معمولی‌ای گیر بیارم و زنی که دوست دارم رو ملاقات

@readingmelody

کنم و ازدواج کنم و بچه‌دار بشم... چیزهایی مثل این‌ها. به بیان دیگه، تابلو نباشم. او گفت «پدر و مادرها آرزوهای بزرگی برای بچه‌هاشون دارن. اما وقتی اوضاع اون‌طوری که اونا انتظار داشتن پیش نمیره، فقط از بچه‌هاشون می‌خوان که عادی باشن، و فکر می‌کنن این کار آسونیه. اما پسرم، عادی بودن سخت‌ترین چیزیه که می‌شه به دست آورد.»

با نگاه به گذشته، مامان‌بزرگ هم باید زندگی عادی‌ای برای مامان می‌خواسته. اما مامان زندگی عادی نداشت. حق با دکتر شیم بود، عادی بودن سخت‌ترین مسیر بود. همه فکر می‌کنند «عادی بودن» کار آسانی است، اما چند نفر واقعاً در مسیری که این کلمه معرّف آن است قرار دارند؟ بی‌شک این برای من خیلی سخت‌تر هم بود، برای من که معمولی متولد نشده بودم. این به معنای آن نبود که من استثنایی بودم. من فقط پسری عجیب بودم که میان این دو سرگردان بودم. بنابراین تصمیم گرفتم امتحان کنم. که معمولی باشم.

«می‌خوام مدرسه رو ادامه بدم.» این تصمیمی بود که آن روز گرفتم. دکتر شیم سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«مشکل اینه که چطور این کار رو انجام بدی. نصیحت من به تو اینه: به خاطر داشته باش که مغز رشد می‌کنه. هرچی بیشتر ازش استفاده کنی، بهتر می‌شه. اگر به اهداف بد ازش استفاده کنی، مغز بدی می‌شه، اما اگه به اهداف خوب استفادش کنی، مغز خوبی می‌شه. شنیدم که بخش‌های بخصوصی از مغزت ضعیفه. اما اگه تمرین کنی می‌تونی اون بخش‌ها رو هم تقویت کنی.»

گوشهٔ دهانم را به سوی بالا کشیدم. «من خیلی تمرین کردم. مثل این.» می‌دانستم که لبخندم مثل لبخند دیگران نیست.

@readingmelody

«چرا با مامانت در موردش صحبت نمی‌کنی؟»

«در مورد چی؟»

«این که الان یه شاگرد دبیرستانی هستی، و هر روز به مدرسه می‌ری. اون از شنیدنش خیلی خوشحال می‌شه.»

«این کار لازم نیست. اون نمی‌تونه هیچی بشنوه.»

دکتر شیم دیگر صحبت نکرد. البته که او و هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست به آنچه گفته بودم اعتراض کند.

(nbookcity.com

@readingmelody

۲۶

زنجیره‌های طولانی باران روی پنجره سر می‌خورد. این باران بهاری بود. مامان عاشق باران بود. می‌گفت بوی آن را دوست دارد. حالا دیگر نمی‌توانست صدا یا بوی آن را بشنود. باری، چه چیزی در مورد آن بو خاص بود؟ احتمالاً فقط بخاری که از روی آسفالت خشک با برخورد اولین قطرات به هوا بلند می‌شد.

من کنار مامان نشستم و دستانش را در دست گرفتم. پوستش واقعاً خشک بود، برای همین کمی کرم مرطوب‌کننده با رایحهٔ گل رز روی دست‌ها و گونه‌هایش کشیدم. بیرون رفتم و با آسانسور به سوی کافه رفتم. درب آسانسور که باز شد، مردی را دیدم که بیرون در ایستاده بود.

او مردی بود که بعداً من را به هیولایی معرفی کرد. او آن پسر را وارد زندگی من کرد.

مردی میانسال با موهایی نقره‌فام، که کت و شلوار زیبایی پوشیده بود، اما شانه‌هایش افتاده بود، چشمان غمزده‌اش را بالا آورد. اگر به خاطر لبخندش نبود، نمی‌شد او را خوش‌قیافه خواند. چهره‌اش تیره و تکیده بود.

من را که دید چشمانش لرزید. به من الهام شد که به زودی دوباره او را می‌بینم. می‌دانم که به کار بردن این کلمه برای من چندان صحیح نیست. به لحاظ فنی من هرگز احساس الهام و شهود را نداشته‌ام.

اما اگر درست فکر کنید، شهود معمولاً تنها یک احساس تصادفی نیست. مغز شما به طور ناخودآگاه تجربیات روزمرهٔ شما را به شرایط و پیامدهایی

@readingmelody

طبقه‌بندی می‌کند و به بایگانی آنها ادامه می‌دهد. و وقتی شما با شرایط مشابهی مواجه شدید، به طور ناخودآگاه پیامدها را بر اساس آن داده‌ها حدس می‌زنید. بنابراین شهود، در حقیقت یک پیوند تصادفی است. درست مثل زمانی که شما داخل مخلوط‌کن میوه می‌ریزید، و می‌دانید که آبمیوه دریافت می‌کنید. طرز نگاه او به من آن نوع شهود را القا کرد.

پس از آن، من اغلب در بیمارستان با او برخورد می‌کردم. هرگاه در راهرو یا کافهٔ بیمارستان احساس می‌کردم کسی به من زل زده و به اطراف نگاه می‌کردم، همیشه او را پیدا می‌کردم. این‌طور به نظر می‌رسید که او می‌خواهد حرفی بزند، یا شاید فقط داشت من را مشاهده می‌کرد. بنابراین وقتی به کتابفروشی من آمد، مثل همیشه به او سلام کردم.

«سلام.»

سرش را به آرامی تکان داد و با دقت مشغول گشتن در قفسه‌ها شد. قدم‌هایش سنگین بود. او از بخش فلسفه گذشت و کمی در بخش ادبیات گشت و بالاخره کتابی از آنجا برداشت و به پیشخوان نزدیک شد.

لبخندی بر چهره داشت، اما در چشمم نگاه نمی‌کرد. مامان به من گفته بود که این به معنای «نگرانی» است. در حالی که کتاب را به سوی من هل می‌داد، قیمت را پرسید.

«یک میلیون وون، لطفاً.»

او در حالی که کتاب را ورق می‌زد گفت «گرون‌تر از اونیه که فکر می‌کردم.

@readingmelody

اینقدر می‌ارزه؟ حتی چاپ اول هم نیست، و عملاً هم یه ترجمه هست، پس اصلاً چاپ اول هم باشه فایده‌ای نداره.»

آن کتاب دمیان بود.

«قیمتش یک میلیون وونه.»

آن کتاب مامان بود. از وقتی به مدرسه می‌رفت، در قفسهٔ کتابش بود. این کتابی بود که الهام‌بخش او برای نویسندگی شده بود. نمی‌خواستم آن را بفروشم. چه تصادفی بود که او از میان آن همه کتاب، آن را انتخاب کرده بود.

مرد نفس عمیقی کشید. با توجه به صورت پوشیده از ریشش، احتمالاً روزها بود که اصلاح نکرده بود.

«باید خودم را معرفی کنم. اسم من کونهو یان هست. در کالج، استاد تجارت هستم. می‌تونی اسم من رو توی اینترنت پیدا کنی. قصدم پز دادن نیست، فقط می‌خوام بگم که آدم قابل اعتمادی هستم.»

«چهره‌تون رو می‌شناسم. ما چند باری در بیمارستان همدیگه رو دیدیم.»

گفت «ممنون که منو به خاطر داری.» چهره‌اش آرام‌تر شد. «من سرپرستت دکتر شیم رو ملاقات کردم و اون در مورد داستان غم‌انگیز تو بهم گفت. همچنین شنیدم که پسر خاصی هستی. دکتر شیم پیشنهاد کرد شخصاً ببینمت، و من هم اومدم. راستش اومدم اینجا که ازت خواهشی بکنم.»

@readingmelody

«چه خواهشی؟»

با تردید گفت «از کجا باید شروع کنم...»

«گفتید می‌خواید از من خواهشی کنید. فقط بگید که اون چیه.»

او لبخندی سطحی زد «همون‌طور که شنیدم، بی‌شک تو کاملاً بی‌پرده هستی. شنیدم مامانت مریضه. همسر من هم مریضه. اون به زودی ما رو ترک می‌کنه، شاید فقط چند روز دیگه...»

پشتش به آرامی مانند پشت یک میگو خمیده شد. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد. «دو درخواست دارم. اول اینکه دوست دارم بیایی و همسرم رو ملاقات کنی. دوم ...» او نفس عمیق دیگری کشید. «می‌تونی تظاهر کنی که پسرمونی؟ نباید مشکل باشه. فقط باید چیزهایی که ازت می‌خوام رو بگی.»

این درخواستی غیرمعمول بود. غیرمعمول یعنی عجیب. وقتی جویای علت شدم، او بلند شد و شروع به راه رفتن در مغازه کرد. ظاهراً همیشه قبل از گفتن هر حرفی نیاز به زمان داشت.

او گفت «پسر ما سیزده سال قبل گم شد. هر کاری برای پیدا کردنش کردیم اما موفق نشدیم. ما ثروتمند بودیم. من از تحصیل در خارج از کشور برگشته بودم و در سنی پایین استاد دانشگاه شده بودم. همسرم هم شغل خوبی داشت. ما فکر می‌کردیم زندگی موفقی داریم. تا اینکه پسرمون رو از دست دادیم. بعد از اون همه چیز تغییر کرد. زندگی ما از هم پاشید و اون بیمار شد. این سال‌ها برای من هم مشکل بوده. نمی‌دونم چرا دارم همهٔ این‌ها رو به تو می‌گم، اما...»

@readingmelody

من با امید به اینکه او بیش از این کشش ندهد پرسیدم «خوب؟»

«اخیراً تماسی مبنی بر این دریافت کردم که شاید پسرم را پیدا کرده باشند. پس برای دیدنش رفتم...» او درنگ کرد و کمی لب خود را گاز گرفت. «امیدوارم همسرم بتونه قبل از اینکه خیلی دیر بشه پسرش رو ببینه. منظورم پسری که اون آرزوش رو داره هست.»

او روی کلمهٔ «آرزوش» تأکید کرد.

«پسری که پیدا کردید، اون‌طوری که اون آرزوش رو داشت نبود؟»

در حالی که سرش پایین بود گفت «جواب اینو نمی‌تونم بدم. می‌دونی، توضیحش سخته.»

«خوب چرا من؟»

او تکه کاغذی را به من داد، آگهی‌ای برای کودکی گم‌شده «می‌شه به این یه نگاهی بندازی؟» عکس پسری حدود سه چهارساله روی آن بود و در کنار آن طرحی از چهره‌ای که انتظار می‌رفت اکنون داشته باشد. می‌شد گفت که تصویر شبیه من است. نه آنقدر شبیه که ویژگی‌های فیزیکی یکسانی داشته باشیم، اما حس و حال یکسانی را القا می‌کردیم.

دوباره پرسیدم «بنابراین پسری که پیدا کردید این شکلی نبود؟» چون کاملاً متوجه نمی‌شدم.

@readingmelody

«خوب راستش این شکلی به نظر می‌رسید. که این یعنی می‌تونه شبیه تو هم باشه. اما اصلاً در شرایطی نیست که بتونه مامانش رو ببینه. لطفاً، خواهش می‌کنم. می‌شه فقط همین یک بار در حق من این لطف رو بکنی؟ می‌تونم اتاق مامانت رو به اتاق بهتری ارتقا بدم. می‌تونم هزینهٔ پرستارش رو هم بدم. می‌تونم هر کمکی که خواستی بهت بکنم، هر چیزی که لازم داشته باشی.»

اشک در چشمانش حلقه زده بود. و من طبق معمول گفتم، در موردش فکر می‌کنم.

آن مرد دروغ نمی‌گفت. در مورد شغلش، خانواده‌اش، و داستان غم‌انگیز پسر گم‌شده‌اش به راحتی می‌شد در اینترنت مطالبی یافت. به خاطر آوردم که مامان‌بزرگ می‌گفت «کمک کردن به دیگران خوبه، اگه آسیبی به بقیه نرسونه.» روز بعد که او بازگشت، من با درخواستش موافقت کردم.

اما اگر زودتر گان را ملاقات کرده بودم، تصمیم دیگری می‌گرفتم. چون با گرفتن این تصمیم، من ناخواسته چیزی را برای همیشه از او دزدیدم.

@readingmelody

اتاق با گل‌های مختلف تزئین شده بود. لامپ‌های کوچکی که اینجا و آنجا روشن بود به اتاق فضای گرمی بخشیده بود. به هیچ وجه شباهتی با اتاق شش‌تخته‌ای که مامان آنجا بود نداشت. بیشتر شبیه یکی از آن اتاق‌های هتلی بود که در فیلم‌ها دیده بودم تا اتاق یک بیمارستان. احتمالاً خانم یان عاشق گل بود. از عطر آنها سردرد گرفتم. حتی کاغذدیواری طرح گل باعث سرگیجه‌ام می‌شد. فکر می‌کردم اجازه نداریم گل داخل بیمارستان بیاوریم، اما این‌طور که معلوم بود استثنائاتی وجود داشت.

در حالی که به سوی تخت می‌رفتیم، استاد یان دستش را روی شانهٔ من گذاشت. خانم یان آنجا در احاطهٔ گل‌ها دراز کشیده بود، گویی همین حالا در تابوتش خوابیده است. نگاهی دقیق‌تر به چهره‌اش انداختم. او مرا به یاد آن بیماران در حال احتضار داخل فیلم‌ها می‌انداخت. حتی اشعهٔ خورشید که از پنجره به درون می‌تابید برای بردن اندوه و ملالت از چهره‌اش کافی نبود. دستان استخوانی‌اش را به سوی من دراز کرد، و با دستانش گونه‌ام را لمس کرد. دستانش بی‌جان بودند.

«این تویی لیسو. پسرم. عشقم. بعد از این همه سال...»

اشک از چشمانش فرو غلتید. متعجب بودم که چطور با چنین بدن نحیفی هنوز می‌تواند گریه کند. در حالی که بدنش را بالا می‌آورد، مدام به این فکر می‌کردم که الان به خاکستر تبدیل می‌شود و ناپدید می‌شود.

«متأسفم عزیزم. مامان خیلی کارها می‌خواست برات بکنه، واقعاً. می‌خواستم

@readingmelody

باهات سفر کنم، باهات غذا بخورم، و بزرگ شدنت رو تماشا کنم... اوضاع اون‌طوری که من امید داشتم پیش نرفت. اما باز هم از اینکه می‌بینم این‌قدر خوب بزرگ شدی شاکرم. ازت ممنونم، پسرم.»

او پیش از اینکه دوباره گریه کند، چند بار دیگر «متشکرم» و «متأسفم» را گفت. سپس به زور لبخند زد. در همهٔ این سی دقیقه او دستم را گرفته بود و گونه‌ام را لمس می‌کرد. به نظر می‌رسید که همهٔ نیروی باقی‌مانده‌اش را صرف من می‌کند.

من صحبت زیادی نکردم. وقتی او صحبتش تمام شد و استاد یان به من نگاهی انداخت، آنچه به من گفته بود بگویم را گفتم. این‌که در خانوادهٔ خوبی بدون مشکل خاصی بزرگ شده‌ام و حالا تصمیم دارم با پدر زندگی کنم و سخت درس بخوانم. بنابراین لطفاً نگران نباش. و به سرعت لبخندی تحویل او دادم. ظاهراً او خود را خیلی خسته کرده بود چون پلک‌هایش آرام روی هم رفت.

«اجازه می‌دی یکم بغلت کنم؟»

این‌ها آخرین کلمات او به من بودند. دستان لاغر شاخه‌وارش، کمی من را فشار دادند. احساس می‌کردم در تله‌ای گیر افتاده‌ام که نمی‌توانم از آن بگریزم. صدای تپش قلبش را در نزدیکی قلب خودم می‌شنیدم. دستانش از روی پشتم رها شدند و افتادند. پرستاری که آنجا ایستاده بود گفت که او فقط خوابیده است.

@readingmelody

استاد یان می‌گفت که خانم یان زمانی گزارشگر موفقی بوده است. او که جسور و شجاع بوده، مقالات متهوّرانه‌ای می‌نوشته و با پرسیدن سؤالات بی‌پرده مصاحبه‌شوندگانش را خلع سلاح می‌کرده است. اما همیشه در قلبش احساس گناه می‌کرده، چون برای بزرگ کردن بچهٔ خودش متکی به پرستار بچه بوده است. آن روز او از سر کار که برگشته، برای یک بار پسرش را به پارک برده؛ فقط خودشان دوتا. او در حالی که فرزندش را روی پایش نشانده سوار چرخ و فلک شده است. روزی آفتابی و روشن بوده و آن دو اوقات بسیار خوبی داشته‌اند. سپس تلفنش زنگ خورده. بچه می‌خواسته بیشتر سوار چرخ و فلک شود، اما او دستش را گرفته و پیاده‌اش کرده است. تلفن کوتاهی بوده، اما پس از آن هرچه اطرافش را گشته کودکش را پیدا نکرده است. حتی یادش نمی‌آمده که دستش را کی رها کرده است.

آن زمان به اندازهٔ حالا دوربین مداربسته همه جا نصب نبوده و نقاط کور بسیاری وجود داشته است. جستجوی پلیس برای مدت‌ها ادامه داشته اما به جایی ختم نشده. خانوادهٔ یان هر کاری توانسته بودند برای یافتن پسر خود انجام داده بودند، اما رفته رفته امیدهایشان رنگ باخته بود. آنها دعا می‌کردند که، لطفاً فقط پسرمون زنده باشه و توی یک خانوادهٔ خوب بزرگ بشه، اما شب و روز افکار وحشتناک رهایشان نمی‌کرد.

خانم یان مدام خود را مقصر می‌دانسته، و دریافته که موفقیت‌هایی که در پی آنها بوده چیزی جز یک سراب نبوده است. این افکار آرام آرام او را بیمار کرده است. استاد یان هم فکر می‌کرده که او مسئول گم شدن پسرشان است، اما از آنجا که مردی تنها بوده، نمی‌خواسته او را هم از دست بدهد. اکنون از آخرین

@readingmelody

باری که به همسرش گفته بود پسرشان باز خواهد گشت مدت‌ها می‌گذشت.

چند روز پیش از اینکه من استاد یان را ملاقات کنم، او تماسی از سوی پناهگاهی دریافت کرده که به او گفته بودند ممکن است پسرش را پیدا کرده باشند. او به آنجا رفته تا پسرش را برای اولین بار پس از سیزده سال ببیند. اما پسری که او یافته به هیچ وجه شرایط مناسبی برای ملاقات با مادرش نداشته. چون آن پسر گان بوده است.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

شاید واقعاً خانم یان همهٔ نیروی باقی‌مانده‌اش را صرف من کرده بود. روزی که او را ملاقات کردم به کما رفت و چند روز بعدش هم از دنیا رفت. استاد یان با صدایی آرام خبر را به من داد. افراد زیادی نمی‌توانند خبر مرگ کسی که دوست دارند را مانند او به دیگران بدهند. فقط افرادی که مغزشان مانند من آسیب دیده است یا از قبل با این موضوع کنار آمده‌اند. استاد یان از دستهٔ دوم بود.

به هیچ وجه نمی‌دانستم چرا به مراسم خاکسپاری او رفتم. مجبور نبودم، اما فقط رفتم. شاید به خاطر اینکه آن روز آنقدر محکم مرا به آغوش کشید. مراسم خاکسپاری خانم یان خیلی با مراسم مامان‌بزرگ فرق داشت. مراسم خاکسپاری مامان‌بزرگ یک مراسم مشترک و جمعی بود و تنها کسی که روبه‌روی عکس او ایستاده بود من بودم. مراسم خانم یان من را به یاد مهمانی‌های خانوادگی می‌انداخت. مهمان‌ها همه کت و شلوارهای شیک پوشیده بودند. شغل‌های آنها و گفتگوهایشان «فرهیخته‌مآبانه» بود. بسیار شنیدم که یکدیگر را استاد، دکتر، مدیر، و رئیس صدا می‌کنند.

پرترهٔ خانم یان کاملاً با خودش فرق می‌کرد. او با لب‌های قرمز، موهای پر، گونه‌های برجسته و چشمان درخشان خیلی جوان به نظر می‌رسید. عکس باید مربوط به سی و چند سالگی او بوده باشد. اما چرا باید از این عکس استفاده می‌کردند؟

استاد یان گفت «این عکس را قبل از گم کردن پسرمان گرفتیم. عکس دیگری که او این‌طور لبخند زده باشد، مربوط به بعد از آن حادثه پیدا نکردم. او دوست داشت این عکس را بگذارم.» گویی متوجه سؤالی که در ذهنم بود شده

@readingmelody

بود.

من در محراب شمع روشن کردم و تعظیم کردم. او قبل از مردن به آرزویش رسیده بود. پسرش را ملاقات کرده بود. یا دست کم خودش این‌طور فکر می‌کرد. آیا اگر حقیقت را می‌فهمید ناامید می‌شد؟

به هر حال کار من تمام شده بود. برگشته بودم که بروم، اما ناگهان هجوم هوای سردی را به فضای سالن احساس کردم. سکوت بر همه جا حاکم شد، گویی مُهری بر دهان همه زده شده یا با دهان باز یخ زده‌اند. چشم همه در یک صف به سویی چرخید. آن پسر آمده بود.

(nbookcity.com

@readingmelody

پسر استخوانی با مچ‌های به هم گره‌شده، بی‌حرکت ایستاده بود. دست‌ها و پاهایش برای بالاتنهٔ کوتاه و چهارشانه‌اش بیش از حد بلند بودند و او کمی شبیه جو در کارتون توماروزجو[۵] بود. اما بدن او شبیه بدن‌هایی نبود که از تمرین مداوم به این شکل در می‌آید، بیشتر شبیه بدن بچه‌هایی بود که در مستندهای جهان سوم دیده بودم. آن نوع بدن‌هایی که برای زنده ماندن آموخته شده، در سطل‌های زباله دنبال غذا می‌گردند و از مسافرها برای یک دلار گدایی می‌کنند. پوست تیره‌اش هیچ درخششی نداشت. زیر ابروانش مثل سایه‌ای تیره بود، چشمانش مثل قلوه سنگ‌های سیاه برق می‌زد و به همه خیره بود. این چشمان او بود که باعث ساکت شدن جمعیت شده بود. او مثل جانوری وحشی بود که ابتدا تولهٔ خود را کشته و حالا به مردمی که قصد آزار او را ندارند دندان نشان می‌دهد.

او روی زمین تف انداخت. طوری که گویی تف انداختن شیوهٔ او برای سلام کردن است. اولین بار که او را ملاقات کردم هم همین کار را کرده بود. در حقیقت، این دومین باری بود که او را می‌دیدم.

چند روز قبل دانش‌آموز جدیدی به کلاس ما آمد. وقتی معلم درب کلاس را باز کرد، پسری لاغر اندام پشت او ایستاده بود. او دستانش را به بغل زده و روی یک پایش تکیه داده بود؛ نشانه‌ای حاکی از اینکه از دیدن افراد کاملاً غریبه هیچ هراسی ندارد. معلم سردرگم بود و من‌ومن می‌کرد، گویی او بود که دانش‌آموز تازه‌وارد بود. از پسر خواست خود را معرفی کند.

در حالی که وزنش را روی پای دیگرش می‌انداخت گفت «می‌شه تو برام این

@readingmelody

کار رو انجام بدی؟»

بچه‌ها زیر خنده زدند و برخی حتی کف زدند و فریاد کشیدند. معلم دستش را روی گونه‌اش که قرمز شده بود گذاشت.

«ایشون لیسو یان هستند. چرا به هم‌کلاسی‌هات سلام نمی‌کنی؟» گان گردنش را شکست، زبانش را به راست و چپ دهانش کشید، پوزخندی زد و سرش را به یک سو چرخاند «خوب...» تف انداخت.

«کردم.»

همه با صدای بلندتری شادی کردند. اما بعضی فحش دادند، که در حالت عادی معلم به آنها هشدار می‌داد یا آنها را به دفتر مدیر می‌فرستاد. اما به دلایلی، معلم فقط در سکوت سرش را برگرداند. اکنون حتی چهره‌اش برافروخته‌تر هم بود، گویی تلاش می‌کرد زبانش را از گفتن کلماتی که می‌خواست از دهانش بیرون بپرد به زور نگاه می‌دارد. یک ساعت بعد از معرفی گان، او مدرسه را پیش از موعد ترک کرد.

بچه‌ها شروع به کنکاش دربارهٔ پیشینهٔ گان کردند و ظرف سی دقیقه همهٔ کلاس فهمیده بودند که او کیست.

یکی از بچه‌ها به ما گفت که از پسرخاله‌اش چه شنیده است. گان قبل از مدرسهٔ ما و بعد از این‌که یک ترم را در مرکز بازپروری گذرانده، شاگرد مدرسهٔ آنها بوده است. او با پسرخاله‌اش تماسی گرفت. به درخواست همه تلفن روی اسپیکر بود. بچه‌ها با همبستگی‌ای دور او جمع شده بودند که ماه‌ها مثالش را

@readingmelody

ندیده بودم. برخی روی میزها ایستاده بودند تا بهتر بشنوند. من دورتر نشسته بودم اما این‌قدر را به روشنی شنیدم:

«یارو یه گانگستر به تمام معنیه. هر کاری فکر کنی کرده. فقط آدم نکشته.»

کسی من را دست انداخت «برای تو خیلی بد شد عقب‌مونده. دیگه دوران اوج تو تموم شد.»

وقتی روز بعد گان درب کلاس را باز کرد، صدا از کسی در نمی‌آمد. او بدون گفتن کلمه‌ای به سوی صندلی‌اش تلوتلو خورد. بچه‌ها یا از نگاهش فرار می‌کردند و یا سرشان را در کتابشان کرده بودند. گان با پرتاب کردن کوله پشتی‌اش روی زمین سکوت را شکست.

گویی از شایعات دیروز بو برده بود گفت «اون کی بود؟ کدوم خری جاسوسی منو کرد؟ قبل از اینکه دیر بشه بنالین.»

هوا در نوسان بود. منبع دست اول اطلاعاتمان در حال لرزیدن از جایش بلند شد «من، ممن فقط، ... پسرخالم گفت که تو رو می‌شناسه.» و صدایش محو شد.

گان زبانش را به دو سوی دهانش کشید، گویی عادتش بود. «مرسی. دیگه لازم نیست خودمو معرفی کنم. من همچین آدمی‌ام.» . و تلپ روی صندلی‌اش افتاد.

روزی که خبر مرگ خانم یان را شنیدم، او در مدرسه غایب بود. گفتند او یکی

@readingmelody

از اعضای خانواده‌اش را از دست داده است. حتی آن موقع هم به ذهنم نرسید که گان همان پسر است؛ که او پسر واقعی خانم یان است که من را به جای پسرش اشتباه گرفته است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۳۱

گان از میان جمعیت عبور کرد تا جلوی پرترهٔ خاکسپاری مادرش تعظیم کند. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. پشت سر پدرش شمعی روشن کرد، لیوانی پر از سوجو را روی پیشخوان گذاشت و دوباره تعظیم کرد. همهٔ حرکاتش بسیار سریع بود و تنها یک بار پیش از اینکه بایستد سرش را پایین آورد و تعظیم کرد. استاد یان دستش را به آرامی روی پشت گان گذاشت و با این کار به او یادآور شد که باید دو بار تعظیم کند. اما گان شانه‌هایش را بالا انداخت و ناپدید شد.

استاد یان از من خواست که بنشینم و پیش از رفتنم چیزی بخورم. غذا مثل غذاهای مامان در تعطیلات بود، یوگاجانگ داغ، جئون، کولتئوک و میوه. تا پیش از اینکه خود را در حال بلعیدن غذاها ببینم، متوجه نشده بودم که چقدر گرسنه هستم.

مردم متوجه نیستند که وقتی غیبت می‌کنند چقدر صدایشان بلند است. حتی وقتی سعی می‌کنند نجوا کنند، اما صحبتشان مستقیم داخل گوش اطرافیان می‌رود. در تمام طول غذا خوردن، داستان‌هایی در مورد گان در فضا پراکنده بود. اینکه برای این دو روز دیر آمده که اصلاً نمی‌خواسته بیاید، که از لحظه‌ای که از مرکز بازپروری آزاد شده دردسر درست کرده، که این تعویض مدرسه‌اش چقدر برای پدرش آب خورده، که پسر دیگری تظاهر می‌کرده پسرشان است. همهٔ این داستان‌ها باعث سردرد من شد. من فقط آرام، در حالی که پشتم به آنها بود نشسته بودم. نمی‌دانم چرا، اما به نحوی احساس می‌کردم که باید بمانم.

وقتی شب فرا رسید و بیشتر افراد رفتند، گان برگشت. او به سمت من آمد، در حالی که طوری به من چشم دوخته بود که گویی با چشمانش فریاد می‌زد. در

@readingmelody

حالی که هنوز به من زل زده بود پشت میز من نشست. او بدون گفتن یک کلمه یک‌جا دو کاسه یوگاجانگ سر کشید و سپس صورتش را پاک کرد.

«تو اون حرومزاده‌ای هستی که جای منو به عنوان پسرشون گرفتی؟»

لازم نبود جوابی بدهم چون او ادامه داد «خودتو واسه دردسر آماده کن. کی می‌دونه، شایدم خوش بگذره.» پوزخندی زد و رفت. روز بعد به معنای واقعی همه چیز شروع شد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

گان دو نفر را برای اینکه وردستش باشند انتخاب کرد. پسر لاغری که مثل دستیارش عمل می‌کرد، و هرچه گان می‌خواست بگوید را به دیگران انتقال می‌داد، و پسر هیکلی و بدقواره‌ای که کارش مشخصاً نمایش دادن قدرت آنها بود. آن سه واقعاً با هم صمیمی به نظر نمی‌رسیدند. این‌طور می‌نمود که آنها به واسطهٔ یک توافق یا دستیابی به هدفی مشترک با هم تیم تشکیل داده‌اند تا به خاطر دوستی. به هر حال، این کاملاً روشن بود که گان سرگرمی جدیدش را که زورگویی به من بود، پیدا کرده است. او مثل آدمکی که با برداشتن در جعبه بیرون می‌پرد، ناگهان از ناکجا جلوی من سبز می‌شد، جلوی کافه منتظر می‌ماند تا به من مشتی بزند، یا آخر راهرو پنهان می‌شد تا به من پشت پا بزند. هر بار که او یکی از نقشه‌هایش را عملی می‌کرد، گویی هدیه‌ای بزرگ دریافت کرده قاه‌قاه زیر خنده می‌زد و وردست‌هایش هم ناشیانه با او می‌خندیدند.

در طول کل این ماجراها، من هیچ واکنشی نشان نمی‌دادم. هر روز بچه‌ها بیشتر از گان می‌ترسیدند و دلشان به حال من می‌سوخت. اما هیچ‌کس از کارهای او به معلم چیزی نمی‌گفت. شاید از این نگران بودند که به هدف بعدی او تبدیل شوند، شاید هم به این خاطر بود که من هیچ نشانه‌ای از نیاز به کمک از خودم بروز نمی‌دادم. گویی نظر جمع این بود که، فقط بذارین ببینیم کار این دوتا عجیب‌وغریب به کجا می‌رسه.

واکنشی که گان از من انتظار داشت مشخص بود. بچه‌هایی مانند او در دوران دبستان و راهنمایی هم هم‌کلاس من بودند. افرادی که از تماشای رنج بردن ضعیف‌ترها لذت می‌بردند. آنهایی که می‌خواستند ببینند که مظلوم گریه می‌کند و التماس می‌کند که دست از سر او بردارند. آنها معمولاً به واسطهٔ

@readingmelody

قدرتشان آنچه می‌خواستند را دریافت می‌کردند. اما آنچه از بابتش مطمئن بودم این بود که اگر گان می‌خواست تغییری در چهرهٔ من ببیند، هرگز موفق نمی‌شد. هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، فقط بیشتر خود را خسته می‌کرد.

طولی نکشید که گان متوجه شد من به راحتی تسلیم نمی‌شوم. او به آزار من ادامه داد اما دیگر به اندازهٔ قبل اعتمادبه‌نفس نداشت. بچه‌ها پشت سر گان نجوا می‌کردند «یعنی جا زده؟ خیلی عصبانی به نظر می‌رسه». هرچه من بیشتر واکنشی نشان نمی‌دادم و هرچه با گذر زمان کمک نمی‌خواستم، تنش در کلاس بیشتر می‌شد.

احتمالاً گان از پشت پا کردن من و ضربه زدن به پشت سرم خسته شده بود. در عوض او اعلام کرد که یک بار و برای همیشه، بیرون این موضوع را با من حل خواهد کرد. به محض اینکه معلم کلاس را تعطیل و ترک کرد، نوچهٔ لاغر پشت تخته رفت و با خطی شکسته شروع به نوشتن چیزی روی آن کرد:

بعد از نهار. فردا. جلوی زباله‌سوز.

گان خودنمایانه فریاد زد «بهت هشدار داده بودم. حالا دست خودته. نمی‌خوای کتک بخوری؟ پس پیدات نشه. فقط فرض می‌کنم که جا زدی و دیگه کاری به کارت ندارم. اما اگه سر و کلّت پیدا شد بهتره آماده باشی.»

من بی هیچ پاسخی بلند شدم و کیفم را روی شانه انداختم. گان کتابی را از پشت به سوی من پرتاب کرد. «می‌شنوی آشغال؟ گفتم از جلوی راهم برو کنار وگرنه حالتو جا میارم!» دود از سر گان بلند می‌شد و چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود.

@readingmelody

«چرا باید از جلوی راه تو کنار برم؟ فقط دارم مثل همیشه راه خودم رو می‌رم. اگه اونجا نبودی نمی‌بینمت. اگه بودی هم، خوب می‌بینمت.» در حالی که به من فحش می‌داد برگشتم تا بیرون بروم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که گان فقط خود را خسته می‌کند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۳۳

تا روز بعد همهٔ مدرسه در مورد دعوای بین من و گان شنیده بودند. محوطه از صبح شلوغ بود. شایعه‌پراکنی‌های گاه‌گاه حاکی از این بود که قرار است چه اتفاقی بعد از ناهار بیفتد. یکی می‌گفت «پسر، چقدر دیر می‌گذره.» دیگری می‌گفت «امکان نداره پیداش بشه. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟» بعضی بچه‌ها حتی روی اینکه چه کسی برنده می‌شود شرط بسته بودند. من فقط در کلاس متمرکز بودم، گویی هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد. برای من زمان مثل همیشه می‌گذشت، نه آهسته و نه تند. سپس زنگ مدرسه برای اعلام زمان ناهار به صدا در آمد.

هیچ‌کس در کافه کنار من نمی‌نشست، که این کاملاً عادی بود، تا اینکه نهارم را تمام کردم و بلند شدم که بروم. چند تا از بچه‌ها دنبال من راه افتادند. در حالی که پیش می‌رفتم، گروه پشت سرم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. از درب خروجی بیرون رفتم. برای میان‌بر به کلاس‌ها باید از کنار آشغال‌سوز می‌گذشتیم. آهسته و محکم حرکت می‌کردم. گان آنجا ایستاده بود. او با وردست‌هایش تنها آنجا ایستاده بود و به تنهٔ درختی لگد می‌زد که چشمش به من افتاد. از دور می‌توانستم ببینم که مچ‌های گره‌کرده‌اش را می‌فشارد. همین‌طور که فاصلهٔ میان ما کوتاه‌تر می‌شد، گروه پشت سر من یکی یکی مثل غباری بی‌حاصل پراکنده می‌شدند.

حالت چهرهٔ گان ستیزه‌جویانه بود. او بیش از آن کم‌حرف بود که به نظر عصبانی برسد و هیچ وقت هم نمی‌شد در چشمانش نشانی از غم دید. به هیچ وجه نمی‌دانستم چطور باید چهره‌اش را بخوانم.

@readingmelody

کسی فریاد زد «اون قطعاً ترسیده، چه بزدل، لیسو یان!»

حالا تنها چند قدم با گان فاصله داشتم. مثل همیشه استوار به راه رفتن ادامه دادم. بعد از نهار خواب‌آلود می‌شدم، بنابراین تنها فکرم این بود که بروم و چرتی در کلاس بزنم. پیش از اینکه خودم متوجه شوم، از کنار گان گذشته بودم گویی او تنها جزئی از صحنه بوده است. شنیدم که بچه‌ها فریاد زدند، هی، و شوک سبکی پشت سرم احساس کردم. احتمالاً ضربهٔ ملایمی به سرم زده بود چون دردم نیامد. اما پیش از آنکه بتوانم برگردم، با لگدی به زمین افتادم. «گفتم، از، سر، راه، لعنتیم، برو، کنار!» با هر کلمه لگدی به من می‌زد و بدنم مثل یک ساعت در حال تیک تاک صدا می‌داد. «حقّته!» ضربه‌ها محکم‌تر و محکم‌تر می‌شد. من روی زمین افتاده بودم و در حالی که داخل دهانم طعم خون را حس می‌کردم می‌نالیدم. اما هنوز نمی‌توانستم آنچه او می‌خواست را به او بدهم.

«مشکلت چیه، لعنتی؟»

او که تقریباً در حال گریه بود، سرم فریاد می‌کشید. جمعیت در حال تماشای ما شروع به غرولند کردند. هی، اون می‌میره، به معلم زنگ بزنین! وقتی صدای چند نفری از میان من‌من‌ها به گوش رسید، گان به سوی آنها برگشت.

«اون کی بود؟ پشت سر من حرف نزنین، شما بزدلا! تو روم بگین. آشغالا! بجنبین!»

گان هرچه به دستش می‌رسید را بر می‌داشت و به سوی آنها پرتاب می‌کرد. یک قوطی خالی، یک تکه چوب، یک بتری شیشه‌ای که در هوا حرکت کرد و با

@readingmelody

تصادم به دیوار خُرد شد. بچه‌ها در حال فریاد فرار می‌کردند. این صحنه آشنا بود. مامان‌بزرگ. مامان. مردم در خیابان در آن روز کزایی. جلوی او باید گرفته می‌شد. خون از دهانم می‌چکید. آن را به بیرون تف کردم.

«بس کن. من نمی‌تونم چیزی که می‌خوای رو بهت بدم.»

با غضب پرسید «چی؟»

«باید کاری کنم تا چیزی که می‌خوای رو بهت بدم، و من نمی‌تونم. غیرممکنه. پس لطفاً دیگه بس کن. همه دارن طوری رفتار می‌کنن انگار ازت ترسیدن، اما در واقع دارن بهت می‌خندن.»

گان به اطرافش نگاه کرد. سکوتی مرگبار حاکم بود، گویی زمان متوقف شده بود. پشت گان مثل گربه‌ای متخاصم خمیده شد. فریاد کشید «لعنتی‌ها، برین خودتونو دست بندازین!» هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد زشت بود. فحش، ناسزا، و جنون محضی که در آن کلمات نمی‌گنجید.

@readingmelody

اسم واقعی گان لیسو بود. مادرش آن نام را رویش گذاشته بود. اما گان می‌گفت هرگز یادش نمی‌آید کسی با آن نام او را صدا کرده باشد. از آن اسم خوشش نمی‌آمد چون فکر می‌کرد با این نام ضعیف به نظر می‌رسد.

قدیمی‌ترین خاطرات گان از مردمی بود که پدر و مادرش نبودند و با زبانی بیگانه با صدای بلند صحبت می‌کردند. او اصلاً نمی‌دانست آنجا چه کار می‌کرده. همه جا سر و صدا بوده است. او با یک زوج چینی مسن در یک محلهٔ مخروبه پایین شهر دریم‌دانگ زندگی می‌کرده است، که او را ژیانگ صدا می‌زده‌اند. برای چند سال، او اصلاً از خانه‌اش بیرون نرفته است. به همین خاطر بوده که هیچ‌کس او را در سال‌های اول گم شدنش ندیده است.

سپس بعد از یک بازرسی مهاجران غیرقانونی ناگهانی، آنها ناپدید شده بودند، گان را از پرورشگاهی به دیگری فرستاده بودند و در نهایت در یک پناهگاه کودکان اقامت کرده بود. از آنجا که همه در آن شهر فکر می‌کردند گان نوهٔ آن زوج مسن است، و افرادی که به چین بازگردانده می‌شدند جایی به طور رسمی ثبت نمی‌شدند، نتوانسته بودند بیش از این در مورد گان چیزی بدانند یا پدر و مامان اصلی‌اش را پیدا کنند.

پس از مدتی در پناهگاه، گان را به زوج بدون فرزندی داده بودند. آنها او را دانگو صدا می‌کردند. آنها ثروتمند نبودند و وقتی بعد از دو سال خودشان بچه‌دار شدند، فوراً گان را به پناهگاه پس دادند. در آنجا او دردسرهایی درست کرده بود که باعث شده بود او را به مرکز بازپروری بفرستند. در پناهگاه مرکز هوپ،[۶] او نام گان را برای خودش ابداع کرده بود.

@readingmelody

پرسیدم «حروف هانجای اسمت رو بلدی؟»

لبخند زد «نه من علاقه‌ای به اون مزخرفات پیچیده ندارم. همین‌طوری این اسمو انتخاب کردم.»

گان کلاسیک. در میان همهٔ نام‌هایش، ژیانگ، دانگو، و لیسو، من هم فکر می‌کردم گان بیش از همهٔ آنها «به گان می‌آید».

حادثهٔ آشغال‌سوز منجر به یک هفته تعلیق گان از مدرسه شد. چه کسی می‌داند اگر معلم به موقع نرسیده بود چه می‌شد. استاد یان به مدرسه فرا خوانده شد تا با دکتر شیم ملاقات کند. دکتر شیم با صدای آرام اما سوزناکش فوق‌العاده عصبانی بود و از اینکه اجازه داده بود استاد یان از اول سراغ من بیاید بسیار پشیمان بود. هیأت مدیرهٔ مدرسه به استاد یان هشدار داده بودند که اگر بعد از تعلیق، رفتار گان به همین صورت باقی بماند، آنها مجبور خواهند شد او را به مدرسهٔ دیگری بفرستند. استاد یان سرش را پایین انداخته بود.

چند روز بعد من در یک پیتزافروشی روبه‌روی گان نشسته بودم. چشمان گان دیگر نمی‌درخشید. شاید به این خاطر بود که استاد یان کنار او نشسته بود. بعداً شنیدم که استاد یان پس از شنیدن حادثهٔ آشغال‌سوز برای اولین بار گان را کتک زده است. استاد یان یک جنتلمن بود بنابراین تنها کاری که کرده بود این بود که فنجانی که دستش بود را به سوی دیوار پرتاب کرده بود و چند ضربه شلاق به ساق پای گان زده بود. اما همین هم لکه‌ای بر تصویر سابق او از خود به عنوان یک شخص فرهیخته انداخته بود و او را از پسرش دورتر کرده بود.

@readingmelody

تعجب کردم که چرا باید از پدری که پس از سال‌ها دوری به او بازگشته‌ای کتک بخوری. پیش از آنکه حتی فرصت شناختِ هم را پیدا کنید.

به گفتهٔ دکتر شیم استاد یان مردی پایبند به اصول بود. مردی که بی‌نهایت از مشکل درست کردن برای دیگران متنفر بود، تا حدی که نمی‌توانست تحمل کند کسی که از گوشت و خون خودش است کاملاً متضاد فلسفهٔ استوارش باشد. او به جای اینکه برای پسرش احساس تأسف کند، بیشتر از این عصبانی بود که پسری که آن‌همه انتظارش را کشیده چنین لاابالی است. به همین خاطر بود که استاد یان تصمیم گرفت گان را بزند و بارها از دیگران عذرخواهی کند. او از معلم‌ها، هم‌کلاسی‌های گان و من عذرخواهی کرد.

برای عذرخواهی بود که او این قرار را در پیتزافروشی با من گذاشته بود و گران‌ترین غذای آنجا را سفارش داده بود. استاد یان، در حالی که دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود، جمله‌ای را بارها با صدای بلند تکرار کرد. گویی می‌خواست آن حرف در گوش گان فرو برود، در حالی که صدایش می‌لرزید و چشمانش به سختی می‌توانست به چشمان من بیفتد گفت «من واقعاً متأسفم که باعث این اتفاق برات شدم. همش تقصیر منه...»

من کوکاکولایم را جرعه جرعه با نی می‌نوشیدم. به نظر نمی‌رسید که حالا حالاها قصد داشته باشد دست از صحبت کردن بردارد. هرچه او بیشتر صحبت می‌کرد، چهرهٔ گان سخت‌تر می‌شد. معده‌ام شروع به سرو صدا کرده بود و پیتزا داشت روی میز سرد و مانده می‌شد.

«می‌تونید صحبتتون رو تموم کنید. من برای عذرخواهی شما اینجا نیومدم. وظیفهٔ گان هست که عذرخواهی کنه، پس شاید بهتر باشه ما رو تنها بگذارید تا

@readingmelody

اون بتونه این کار رو انجام بده.»

چشم استاد یان گشاد شد، گویی غافلگیر شده بود. گان هم چشمانش را بالا آورد.

استاد یان مردد شد. «اگه یه قدمی اطراف بزنم، مشکلی پیش نمیاد؟»

«بله. اگر اتفاقی افتاد بهتون زنگ می‌زنم.»

همم. گان پوزخند زد.

استاد یان چند سرفهٔ خشک بیرون داد و بلند شد که برود. «مطمئنم که لیسو متأسفه یونجی.»

«مطمئنم خودش می‌تونه حرف بزنه.»

«بسیار خوب. لطفاً از غذات لذت ببر. اگر اتفاقی افتاد حتماً به من زنگ بزن.»

«حتماً.»

استاد یان پیش از اینکه رستوران را ترک کند، دستش را محکم روی شانهٔ گان گذاشت. گان آن لحظه واکنشی نشان نداد، اما به محض اینکه پدرش رفت، شانه‌اش را تکاند.

@readingmelody

۳۵

سطح گازدار کوکاکولا کف می‌کرد. گان در حالی که به سوی پنجره نگاه می‌کرد با نی روی آن فوت می‌کرد. منظرهٔ خاصی در بیرون به جز عبور ماشین‌ها دیده نمی‌شد. بعد من فلفلدان نقره‌ای در جلوی قاب پنجره را دیدم. شکل گردش آنچه در اطرافش می‌گذشت را مثل لنزی منعکس می‌کرد. و من در مرکز آن بودم. چهرهٔ من که پوشیده از زخم و کبودی بود به صورت بُکسوری می‌ماند که تازه در بازی‌ای باخته است. گان به بازتاب من روی فلفلدان خیره شده بود. آنجا چشمان ما به چشم هم افتاد. او گفت « افتضاح شدی.»

«به لطف تو.»

«واقعاً فکر می‌کنی عذرخواهی می‌کنم؟»

«برام مهم نیست.»

«پس چرا ازش خواستی تنهامون بگذاره؟»

«پدرت خیلی حرف می‌زنه. فقط نیاز به سکوت داشتم.»

گان طوری خرناس کشید که گویی می‌خواست جلوی خنده‌اش را با سرفه‌ای بگیرد.

«پس پدرت کتکت زد؟» من چیز زیادی برای گفتن نداشتم، بنابراین آنچه در ذهنم بود را بیرون دادم. احتمالاً حرف مناسبی برای شکستن سکوت نبود،

@readingmelody

چون چشمان گان برق زد.

«کی بهت گفت؟»

«خود پدرت گفت.»

«خفه شو حرومزاده. من پدر ندارم.»

«نمی‌تونی این واقعیت رو که اون پدرته تغییر بدی.»

«دردسر بیشتر می‌خوای؟ گفتم خفه خون بگیر.» گان فلفلپاش را قاپید. او طوری آن را محکم فشار داد که نوک انگشتانش سفید شد.

«چرا، می‌خوای یه دور دیگه حالم رو جا بیاری؟»

«دلیلی داره که نخوام؟»

«نه، فقط می‌خواستم بپرسم. بهم بگو که بتونم آماده بشم.»

به نظر می‌رسید که گان تسلیم شده است، او لیوان نوشابه‌اش را به سوی خود کشید. بیشتر روی آن فوت کرد. من هم از او تقلید کردم و روی نوشابه‌ام فوت کردم. گان یک گاز به پیتزا زد و چهار بار آن را جوید و قورتش داد. سپس سرفهٔ گوشخراش کوتاهی کرد. باز هم تقلید کردم. چهار بار پیتزا را جویدم و سرفه کردم.

@readingmelody

گان به من زل زد. بالاخره متوجه شد که از او تقلید می‌کنم.

زیرلب گفت «آشغال.»

من هم گفتم «آشغال.»

گان لبش را به راست و چپ کشید و دید که من هم همین کار را کردم. او ادای عجیبی با صورتش درآورد و کلماتی مثل «پیتزا»، «کثافت»، «توالت»، «برو به جهنم» را قطاروار بیرون داد. من مثل یک دلقک یا طوطی دقیقاً کارش را تکرار کردم. حتی تعداد نفس‌هایی که گرفت را هم گرفتم.

در حالی که بازی تقلید ما ادامه می‌یافت، به نظر می‌رسید حوصلهٔ گان سر رفته است. خندهٔ او محو شد، و مدتی طول کشید تا حرکات چهره یا ژست‌های مشکل‌تری بیابد. من اهمیتی ندادم و به تقلید ادامه دادم، تا اینکه صدای پفپفپف در آورد و حرکات عجیب ابروهایش را انجام داد. ظاهراً تقلید بلافاصلهٔ من مانع ایده‌های «خلاقانهٔ» او می‌شد.

«بسه.»

اما من دست بر نداشتم. پس از او تکرار کردم «بسه.»

«گفتم بس کن، عوضی.»

«گفتم بس کن، عوضی.»

@readingmelody

«فکر می‌کنی خنده‌داره، آشغال؟»

«فکر می‌کنی خنده‌داره، آشغال؟»

گان سکوت کرد و شروع به ضربه زدن با انگشتانش روی میز کرد. وقتی تقلید کردم، فوراً متوقف شد. سکوت، و پس از آن اخم. سپس ۲۰ ثانیه، یک دقیقه. سپس او بلند شد، و من هم همین‌طور.

«می‌دونی چیه ...»

«می‌دونی چیه ...»

«اگه بزنم زیر میز و همهٔ بشقاب‌ها رو بندازم بازم ازم تقلید می‌کنی؟»

«اگه بزنم زیر میز و همهٔ بشقاب‌ها رو بندازم بازم ازم تقلید می‌کنی؟»

«گفتم اگه یه بشقاب شکسته بردارم و همه رو اینجا باهاش بکشم، بازم ازم تقلید می‌کنی؟ آشغال عوضی؟»

«گفتم اگه یه بشقاب شکسته بردارم و همه رو اینجا باهاش بکشم، بازم ازم تقلید می‌کنی؟ آشغال عوضی؟»

«باشه.»

«باشه.»

@readingmelody

«بذار حالیت کنم. تو شروعش کردی.»

«بذار حالیت کنم. تو شروعش کردی.»

«اگه وسط راه ول کنی، یه کثافت به تمام معنا هستی، می‌شنوی؟»

«اگه وسط راه ول کنی، یه کثافت به تمام معنا...» اما پیش از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم، او همهٔ غذاها را از روی میز پایین انداخت. در حالی که روی میز می‌کوبید، به سوی جمعیت فریاد زد.

«به چی نگاه می‌کنین، احمقای کثافت. از غذاتون لذت می‌برین، نه؟ دهنتونو پر کنین آشغالا!»

او پیتزا و بتری‌های سس را به هر طرف پرتاب می‌کرد. پیتزا روی کفش خانمی فرود آمد که نزدیک میز ما نشسته بود؛ سس روی سر یک بچه پاشید. «چرا حالا از من تقلید نمی‌کنی هان، آشغال عوضی! چرا تقلید نمی‌کنی!» با عصبانیت سر من فریاد می‌زد. «تو شروعش کردی، حالا چی باعث شده که دست برداری، هان!»

گارسونی با عجله آمد که او را متوقف کند، اما فایده‌ای نداشت. گان دستش را بالا آورد تا گارسون را بزند. بعضی مشتری‌ها شروع به عکس گرفتن با تلفن‌هایشان کردند و گارسون دیگری با عجله به جایی زنگ زد.

گان دوباره فریاد زد «گفتم ازم تقلید کن حرومزاده» اما من داشتم از رستوران

@readingmelody

بیرون می‌رفتم. همان‌طور که قول داده بودم با استاد یان تماس گرفتم. او پیش از اینکه تلفن زنگ بخورد نمایان شد. احتمالاً جایی در نزدیک رستوران ایستاده بوده تا اگر موقعیتی اضطراری پیش آمد خود را برساند. استاد یان مستقیم داخل رفت. من از پنجره به آشفته بازار داخل رستوران نگاه کردم. شانه‌های استاد یان از پشت لرزان بود. او با دستان بزرگش چندین سیلی به گان زد. او سر گان را گرفته بود و محکم تکان می‌داد. من چرخیدم که بروم. آنقدر جالب نبود که بخواهم به تماشا ادامه دهم.

گرسنه بودم، و تقریباً اصلاً پیتزا نخورده بودم. سر راهم به ایستگاه مترو درب یک دکهٔ تنقلات ایستادم و یک کاسه اودون گرفتم. سپس برای دیدن مامان رفتم. او مثل همیشه خوابیده بود. لولهٔ ادرارش از ظرف زیر تخت بیرون افتاده بود. قطره‌های زرد ادرار یکی یکی بیرون می‌ریختند. پرستاری صدا کردم تا آن را درست کند. صورت مامان چرب بود. اگر خودش را در آینه می‌دید شوکه می‌شد. صورتش را با پنبه‌ای آغشته به شیرپاک‌کن تمیز کردم و روی آن مرطوب‌کننده مالیدم.

به سمت خانه رفتم. غروبی آرام بود. کتابی با داستان معمولی یک بچه دبیرستانی که پس از ترک تحصیل به خانه بازگشته بود را برداشتم. او می‌گفت که می‌خواهد در تیم چوگان توپ‌گیر شود و در یک مزرعهٔ چاودار کار کند. داستان این‌طور تمام می‌شد که او به خواهر کوچکترش فیبی که کتی آبی پوشیده و سوار بر چرخ و فلک است، نگاه می‌کند. چیزی باعث می‌شد آن را بارها و بارها بخوانم. گاهی صورت گان میان صفحاتی که می‌خواندم پدیدار می‌شد، حالت چهرهٔ او وقتی پدرش سرش را در دست گرفته بود. اما متوجه نمی‌شدم معنای آن حالت چهره چه بود.

@readingmelody

درست پیش از اینکه به خواب بروم، تماسی از استاد یان دریافت کردم. او مدام مکث می‌کرد و آه می‌کشید و سکوت می‌کرد. در کل می‌خواست بگوید که همهٔ هزینه‌های بیمارستان من را می‌پردازد و اطمینان می‌یابد که گان دیگر هرگز به من نزدیک نشود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

شخصی نیست که نتوان او را نجات داد. فقط افرادی هستند که از نجات دادن دیگران دست بر می‌دارند. این نقل قولی از قاتل آمریکایی که بعداً نویسنده شد پی‌جی نولان[۷] است. او به اتهام قتل نادختری‌اش محکوم به مرگ شد. در کل دوران زندانش اظهار بی‌گناهی کرد و در آن مدت خاطراتش را نوشت. آن کتاب بعداً پرفروش‌ترین کتاب سال شد اما او هرگز شاهدش نبود، چون طبق برنامه اعدام شد.

هفده سال پس از اعدام او، قاتل واقعی اعتراف کرد، و پی‌جی نولان رسماً بی‌گناه اعلام شد. شخصی که مرتکب جرم وحشتناکی در قبال دخترش شده بود، همسایهٔ دیوار به دیوار آنها بود.

مرگ پی‌جی نولان در بسیاری سطوح بحث‌برانگیز بود. اگرچه او در مورد قتل نادختری‌اش بی‌گناه بود، تاریخچهٔ تبهکارانهٔ جدی‌ای از خشونت، سرقت، و یک اقدام به قتل داشت. بسیاری می‌گفتند که او یک بمب ساعتی بود و حتی اگر تبرئه می‌شد دیر یا زود دردسرهای دیگری درست می‌کرد. به هر روی، در حالی که دنیا مردی که حالا مرده بود را آن‌طور که دلش می‌خواست قضاوت می‌کرد، کتاب پی‌جی نولان مثل کیک داغ فروش داشت.

بیشتر خاطرات او وصف آشکار کودکی محرومانه‌اش و آغاز بزرگسالی سرشار از خشمش بود. او در مورد این نوشته بود که چاقو زدن به شخصی یا تجاوز به زنی چه حسی دارد، و توصیفاتش به حدی واضح بودند که بعضی ایالت‌ها کتاب را عملاً ممنوع کردند. او طوری آن کارها را توصیف می‌کرد گویی داشت توضیح می‌داد که چطور خشکبار را در یخچال بچینید یا کاغذی را تمیز و

@readingmelody

مرتب در پاکت نامه‌ای بگذارید. شخصی وجود ندارد که نتوان او را نجات داد. تنها افرادی هستند که از نجات دیگران دست بر می‌دارند. برایم سؤال است که هنگام نوشتن این کلمات در ذهن او چه بوده است. آیا می‌خواسته کمک بطلبد؟ یا این به خاطر رنجش عمیق بوده؟

آیا مردی که به مامان و مامان‌بزرگ حمله کرد شخصی مثل پی‌جی نولان بوده است؟ آیا گان آن‌طور بود؟ یا اصلاً، من آن‌طور بودم؟ می‌خواستم جهان را کمی بهتر بشناسم. برای این موضوع، به گان نیاز داشتم.

(nbookcity.com)

@readingmelody

۳۷

دکتر شیم همیشه آرام بود، فارغ از اینکه من چه می‌گفتم، حتی وقتی چیزهایی را می‌گفتم که دیگران از شنیدنش شوکه می‌شدند. وقتی به او گفتم در مورد گان چه اتفاقی افتاد هم خونسردی خود را حفظ کرد. آن اولین باری بود که من در مورد خودم با جزئیات با او صحبت می‌کردم. در مورد آمیگدال کوچکم، سطوح پایین واکنش پوستهٔ مغزی‌ام، و آموزشی که مامان به من داده بود. او به خاطر در میان گذاشتن این‌ها با او از من تشکر کرد.

«پس وقتی گان کتکت می‌زده نباید ترسیده باشی. اما می‌دونی که معنیش این نیست که شجاعی، درسته؟ بگذار روشن بگم، من دیگه از این به بعد بیشتر اینو تحمل نمی‌کنم. این مسئولیتم هم هست. بخوام ساده بگم، تو می‌بایست خودتو از اون موقعیت دور می‌کردی.»

من موافقت کردم. این در حقیقت همان چیزی بود که مامان می‌خواست یاد بگیرم. اما وقتی هیچ مربی‌ای نیست، بازیکن‌ها خراب می‌کنند. مغز من مطابق معمول فقط کار خوردش را انجام داده بود.

«البته کنجکاو بودن دربارهٔ دیگران خوبه. فقط از این حقیقت که موضوع کنجکاویت گان هست، خوشم نمیاد.»

«طبیعتاً بهم می‌گی که با گان نگردم، درسته؟»

«احتمالاً. مامانت بود همینو می‌گفت. مطمئنم.»

@readingmelody

«من می‌خوام بیشتر در مورد گان بدونم. این بده؟»

«منظورت اینه که می‌خوای باهاش دوست باشی؟»

«دوستی معمولاً چطوریه؟»

«یعنی با هم رو در رو صحبت می‌کنین، مثل الان من و تو. با هم غذا می‌خورین و افکارتون رو با هم در میون می‌گذارین. با هم وقت می‌گذرونین. این یعنی با هم دوستین.»

«نمی‌دونستم که با تو دوستم.»

او نخودی خندید و گفت «نگو که نیستی. بگذریم. شاید این کلیشه‌ای به نظر برسه، اما تو در نهایت با افرادی ملاقات می‌کنی که مقدر شده ببینیشون، هر اتفاقی هم که بیفته. اگه قرار باشه با اون در ارتباط باشی زمان اینو نشون میده.»

«می‌تونم بپرسم چرا جلوم رو نمی‌گیری؟»

«من سعی می‌کنم از قضاوت سرسری دیگران خودداری کنم. هر کسی با دیگری فرق داره. حتی تو سن تو این تفاوت بیشتر هم هست.»

دکتر شیم در گذشته جراح قلب بیمارستان یکی از دانشگاه‌های بزرگ بوده است. او جراحی‌های بسیاری کرده و نتایج آنها عالی بوده است. اما در حالی که سرش با درمان قلب دیگران گرم بوده، قلب همسرش درد می‌گیرد. او از درد

@readingmelody

نمی‌توانسته حرف بزند، اما دکتر شیم هنوز برای مراقبت از او وقت نداشته است. یک روز آنها بالاخره به سفری که مدت‌ها آرزویش را داشته‌اند می‌روند: جزیره‌ای انبوه با چشم‌انداز اقیانوس آبی. دکتر شیم در حال نوشیدن، غروب خورشید را تماشا می‌کرده است. اما به تنها چیزی که فکر می‌کرده کارهایی بوده که باید پس از بازگشت به محل کارش انجام می‌داده است. درست پیش از اینکه خورشید در اقیانوس غرق شود، او به خواب فرو می‌رود. نیمه شب او با صدایی ناگهانی از خواب می‌پرد. همسرش را می‌بیند که به سینه‌اش چنگ زده است، در حالی که چشمانش باز است. سیگنال‌های الکتریکی قلبش بالا می‌رود. قلب او بدون هیچ هشداری، دقیقه‌ای پانصد بار می‌زند. همه چیز به قدری سریع اتفاق میفتد که تنها کاری که او می‌تواند انجام دهد این است که کنار همسرش بماند، گریه کند، دستش را محکم بگیرد، به او بگوید که تحمل کند و همه چیز درست خواهد شد.

سپس تپش قلب شدیدش ناگهان کاملاً متوقف می‌شود. هیچ الکترودی نبوده و هیچ‌کس وجود نداشته که وقتی او فریاد می‌زده «کد آبی» عجله کند. دکتر شیم سرسختانه مثل یک جراح آماتور قلب همسرش را که از حرکت ایستاده بوده ماساژ می‌داده. وقتی یک ساعت بعد آمبولانس می‌رسد، بدن او سرد و بی‌جان بوده است. این‌طور بود که همسرش برای همیشه او را ترک کرد و از آن زمان دیگر دکتر شیم چاقوی جراحی دست نگرفت. حالا تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند این بود که چقدر او را دوست داشته و چقدر کم این موضوع را به او نشان داده است. او دیگر نتوانسته بود سینه شخصی را باز کند تا ضربان قلبش را ببیند.

آنها فرزندی نداشتند و بنابراین دکتر شیم تنها مانده بود. وقتی او به همسرش فکر می‌کرد به یاد عطر مطبوع نان می‌افتاد. او همیشه برایش نان می‌پخت، و

@readingmelody

عطر نان برایش خاطره‌برانگیز بود. این عطر کودکی فراموش‌شده‌اش را به خاطر او می‌آورد و خاطرات کوچک از یاد رفته‌اش را به او باز می‌گرداند. وقتی همسرش زنده بود، صبح‌ها همیشه نان‌های تازه پخته‌شده روی میز بود. دکتر شیم تصمیم گرفته بود که پختن نان را یاد بگیرد. احساس می‌کرد این تنها کاری است که می‌تواند برای بزرگداشت همسرش انجام دهد. به لحاظ منطقی این چندان معنایی نداشت. وقتی همسرش دیگر نبود که بخواهد نان‌های او را بخورد، فایده‌اش چه بود؟

من این موضوع را نمی‌دانستم، اما ظاهراً مامان و دکتر شیم در گذشته بسیار با هم صحبت می‌کرده‌اند. مامان ابتدا مستأجر او شده بود و بعد مشتری ثابت نانوایی‌اش، و هر از گاه گفتگوهای اتفاقی با هم داشتند. آنچه مامان بیش از هر چیزی به او گفته بود این بود که اگر اتفاقی برای او افتاد، تا وقتی بزرگ می‌شوم از من خوب مراقبت کند. او به ندرت در مورد من با دیگران صحبت می‌کرد، طوری که گویی می‌خواست شرایط من را مثل یک راز نگاه دارد. مادری که جزئیات زندگی من و خودش را با شخصی در میان گذاشته بود، مادری نبود که من می‌شناختم. وقتی شنیدم که او چنین شخصی را داشته، باعث آسودگی خاطرم شد.

@readingmelody

به قول مامان‌بزرگ، یک کتابفروشی مکانی است که ده‌ها هزار نویسنده، زنده یا مرده، در کنار هم چیده شده‌اند. اما کتاب‌ها بی‌صدا هستند. آنها در سکوت باقی می‌مانند تا اینکه کسی آنها را بردارد و ورق بزند. تنها آن موقع است که آنها داستان‌های خود را بیرون می‌ریزند، به آرامی و کامل، درست به اندازه‌ای که من می‌توانم از پسش بر بیایم.

صدای خش‌خشی پشت کتاب‌ها شنیدم و وقتی سرم را بالا آوردم پسر لاغری را با یقهٔ پیراهن بالا داده دیدم که پشت یکی از قفسه‌های کتاب ناپدید شد. یک جای زخم ستاره‌ای روی سرش نظرم را به خود جلب کرد. پس از مدتی، مجله‌ای روی پیشخوان افتاد. زنی با موهای فر بلوند، سینه‌های بزرگ، و کت چرمی تنگی که به زور در آن جا شده بود با پشت عقب داده روی موتور سیکلتی نشسته بود و آدامس می‌جوید.

«این لعنتی خیلی قدیمیه. برای کلکسیون مجله‌های قدیمیم برش می‌دارم. چنده؟»

او گان بود.

«دوهزار وون. می‌دونی، قدیمی‌ها ارزون نیستن.»

گان غرولندکنان دستش را در جیبش کرد، و اسکناس‌ها و سکه‌ها را بیرون کشید. در حالی که آرنجش را روی پیشخوان گذاشته بود و گونه‌اش را به آن تکیه داده بود پرسید «هی تو. شنیدم یه رباتی. بدون احساس، درسته؟»

@readingmelody

«نه کاملاً.»

کمی بینی‌اش را بالا کشید «یکم در موردت تحقیق کردم. مشخص‌تر بگم، دربارهٔ مغز کوچیک معیوبت.» با نوک انگشتانش به سرش ضربه زد. مثل ضربه زدن به هندوانه‌ای نرسیده صدا می‌داد. «تعجبی نداره. می‌دونستم یه جای کارت می‌لنگه. الکی عصبانی شده بودم.»

«پدرت گفته اگر نزدیک من اومدی بهش زنگ بزنم.»

چشمان گان برقی زد «نیازی نیست.»

«باید بهش زنگ بزنم. قول دادم.»

من تلفن را برداشتم اما پیش از اینکه آن را به گوشم نزدیک کنم، گان آن را از دستم قاپید و روی زمین پرتاب کرد.

«کری عوضی؟ دارم میگم کاری باهات ندارم.» گان ایستاد و شروع به گشتن بی‌هدف میان قفسه‌ها کرد. بی هیچ دلیلی کتاب‌ها را ورانداز می‌کرد. سپس از دور با صدای بلند پرسید «دردت اومد؟ منظورم وقتیه که کتکت می‌زدم.»

«خوب آره. دردم میومد.»

«پس رُباتا هم دردشون می‌گیره هان؟ پس این ربات واقعی نیست.»

@readingmelody

«خوب...» سعی کردم چیزی بگویم اما جلوی خودم را گرفتم. همیشه توصیف شرایطم مشکل بود. بخصوص حالا که مامان، که سابقاً به من در توضیح آن کمک می‌کرد، نبود.

«خوب من وقتی سردمه، گرممه، گرسنمه، یا به لحاظ جسمی آسیب می‌بینم احساسش می‌کنم. در غیر این صورت زنده نمی‌موندم.»

گان پرسید «تنها چیزی که حس می‌کنی همینه؟»

«غلغلکم هم میشه.»

«و وقتی غلغلکت میشه، می‌خندی؟»

«احتمالاً. مطمئن نیستم. سال‌ها هست که کسی غلغلکم نکرده.»

گان صدای بادکنکی که بادش خالی می‌شود را از خود درآورد. حتی متوجه هم نشده بودم که او جلوی پیشخوان است.

«میشه ازت یه چیزی بپرسم؟»

شانه‌ام را بالا انداختم.

در حالی که چشمانش را از من می‌دزدید پرسید «حقیقت داره که ... مامان‌بزرگت مرده؟»

@readingmelody

«بله.»

«و مامانت یه تیکه گوشته؟»

«به لحاظ فنی، آره، اگه می‌خوای این‌طور وصفش کنی.»

«و این اتفاق جلوی چشم تو افتاد؟ یه روانی چاقوش زد؟»

«درسته.»

«و تو فقط اونجا ایستادی و تماشا کردی؟»

«از دید امروز، آره.»

گان سرش را بالا آورد. به من زل زده بود. «چه احمق عوضی‌ای. چطور تونستی اونجا وایسی و مردن مامان و مامان‌بزرگت رو تماشا کنی؟ باید دخلش رو میاوردی.»

«فرصت نکردم. اون خودش بلافاصله مرد.»

«شنیدم. اما حتی اگرم زنده می‌موند هیچ کاری نمی‌کردی. دست به هیچ کاری نمی‌زدی، توی بزدل.»

«شایدم این‌طور باشه.»

@readingmelody

او سرش را با پاسخ من تکان داد. «حرف‌هام عصبانیت نمی‌کنه؟ صورتت هیچ تغییری نمی‌کنه. هیچ وقت بهشون فکرم می‌کنی؟ مامان و مامان‌بزرگت رو می‌گم؟»

«من بهشون اغلب فکر می‌کنم. خیلی زیاد.»

«و هنوز شب‌ها می‌خوابی؟ چطور می‌تونی مدرسه بری؟ خونوادت جلوی چشمت کشته شدن، لعنتی.»

«نمی‌دونم. تو بالاخره به زندگیت ادامه می‌دی. مطمئنم دیگران هم به زندگی عادی‌شون بر می‌گردن، می‌خورن و می‌خوابن و به کارهای دیگه‌شون می‌رسن، هرچند نسبت به من بیشتر طول بکشه. هر چی باشه آدم‌ها طوری طراحی شدن که پیش برن و به زندگی‌شون ادامه بدن.»

«تو کی هستی؟ عالِم دَهری؟ اگه من به جای تو بودم، از خشم شب‌ها خوابم نمی‌برد. راستش چند روز گذشته رو از وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده نتونستم بخوابم. اگه من به جای تو بودم، با دست‌های خودم می‌کشتمش.»

«متأسفم که باعث بی‌خوابیت شدم.»

«می‌گی متأسفی؟ شنیدم یه قطره اشکم وقتی مامان‌بزرگت مرد نریختی. حالا به من می‌گی متأسفی؟ تو یه عوضی بی‌روحی.»

«اشارهٔ درستی کردی. بهم یاد دادن که تو شرایط مناسب بگم که متأسفم.»

@readingmelody

او با زبانش صدای تقّی در آورد. «تو دیگه از منم رد کردی. یاروی خل و چل.»

«مطمئنم که همه در موردم همین‌طور فکر می‌کنن، هرچند به زبون نیارنش. مامان این‌طور می‌گفت.»

«توی احمق...» او دهانش را بست. مدتی به سکوت گذشت و طی این وقفه من در ذهنم گفتگویم با گان را تکرار کردم. این بار من گفتگو را آغاز کردم.

«راستی، به نظر می‌رسه تو واژگان محدودی داری.»

«چی؟»

«بیشترشون فحشن، اما همون‌ها هم محدودن. مطالعهٔ کتاب بهت کمک می‌کنه که واژگانت رو گسترش بدی. اون وقت می‌تونی گفتگوی بهتری با مردم داشته باشی.»

گان با پوزخند گفت «پس حالا دیگه ربات‌ها نصیحت هم می‌کنن، هان؟ اینو بر می‌دارم. دفعهٔ بعد که حوصلم سر رفت بازم بهت سر می‌زنم.» گان مجله‌ای که انتخاب کرده بود را تکان داد و بیرون زد. سینه‌های زن موتورسوار هم تکان خورد. گان دم در به سوی من چرخید و گفت «اوه، و به خودت زحمت زنگ زدن به اون احمقی که ادعا می‌کنه بابامه هم نده، چون الان دارم میرم خونه.»

«باشه، و امیدوارم دروغ نگی چون اگه بگی هم من متوجه نمی‌شم.»

«حالا دیگه مثل معلم‌ها رفتار می‌کنی هان؟ فقط به حرف من گوش کن.»

@readingmelody

در به هم کوبیده شد و با بسته شدنش بادی وارد مغازه شد که با خود رایحهٔ تابستان را همراه داشت.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

پیتزافروشی به مدرسه گزارشی نفرستاده بود. احتمالاً استاد یان به خوبی برایشان جبران کرده بود. در مدرسه، آن حادثه تنها به شکل شایعه بین بچه‌ها رد و بدل می‌شد. تشویش سردی در هوا پراکنده بود اما بعد از گذشت چند روز همه دریافتند که قرار نیست اتفاق جدیدی رخ دهد. گان سرش را پایین نگاه می‌داشت تا چشمش به چشم هیچ‌کس نیفتد. دو وردستش با گروه‌های دیگر می‌گشتند و به او نزدیک نمی‌شدند. در نهایت گان تنها گوشهٔ کافه می‌نشست و نهارش را می‌خورد و در کلاس‌ها به جای زل زدن به بقیه چرت می‌زد. مدت زیادی نگذشت تا او از یک دردسرساز به یک آدم عادی کاهش رتبه پیدا کند. همان‌طور که گان از دایرهٔ توجه دیگران خارج می‌شد، من هم می‌شدم. توجه بچه‌ها همیشه به سوی چیزهای عجیب‌تر و هیجان‌انگیزتر معطوف می‌شد. این روزها، همه در مورد دختری صحبت می‌کردند که اولین مرحله از یک آزمون استعدادیابی تلویزیونی را با موفقیت پشت سر گذاشته بود.

به طور رسمی، آن‌طور که بچه‌ها ما را گروه‌بندی کرده بودند، من و گان «دشمن» هم بودیم. کسی از اتفاقات خارج از مدرسه اطلاعی نداشت. بنابراین، طبق توافق ضمنی، من و گان یکدیگر را در مدرسه نادیده می‌گرفتیم. نه با هم صحبت می‌کردیم و نه ارتباط چشمی برقرار می‌کردیم. ما تنها دو تا از عناصر سازندهٔ مدرسه مثل قطعات گچ یا تخته‌پاک‌کن بودیم. آنجا به هیچ‌کس نمی‌شد اعتماد کرد.

@readingmelody

۴۰

«عوضی، این لعنتی بیش از حد برای سلیقهٔ من هنریه. با اون همه پارچه که همه چیزو پوشونده هیچی نمی‌تونم ببینم.»

گان در حالی که با خود غرولند می‌کرد، مجله‌ای را که قبلاً خریده بود روی پیشخوان انداخت. گفتار و کردارش مثل قبل بود، اما کمی ملایم‌تر. دیگر کتاب‌ها را روی زمین نمی‌انداخت و صدایش کمی آرام‌تر از قبل شده بود. اما حالت ایستادنش استوارتر و شانه‌هایش فراخ‌تر شده بود.

دلیلش را نمی‌دانستم اما به دلایلی بر خلاف اراده‌ام، مدام با ملاقات‌های گان غافلگیر می‌شدم. سر و کلهٔ او تقریباً هر روز عصر پیدا می‌شد. مدت زمان ملاقاتش هر بار متفاوت بود. گاهی یک مشت حرف‌های بی‌معنی می‌زد و می‌رفت، گاهی میان کتاب‌ها به آرامی پوزخندی می‌زد یا نوشیدنی‌اش را از قوطی جرعه‌جرعه می‌نوشید. شاید به این خاطر آن‌همه آنجا می‌آمد که هیچ وقت از او سؤالی نمی‌پرسیدم.

«متأسفم که ازش خوشت نیومد. اما سیاست مغازه اجازهٔ مرجوع کردن جنس رو نمیده، مگر اینکه کتاب از اول پارگی یا مشکلی داشته باشه. و مدت‌ها از خرید شما می‌گذره.»

گان با صدای بلند گفت «په! من نگفتم پولمو می‌خوام پس بگیرم. اینو پس آوردم چون نمی‌تونم همین‌جوری گوشهٔ اتاقم رهاش کنم، می‌فهمی؟ می‌تونی پول رو نگه بداری، به عنوان هزینهٔ امانت دادن کتاب.»

@readingmelody

«می‌دونی، این قدیمیه. فکر می‌کنم طرفدارای دوآتیشه‌ای داره.»

«یعنی من یه کلاسیک خوندم؟ پس شاید باید اونو به لیست کتاب‌هام اضافه کنم.»

به جوک خودش آهسته خندید. اما وقتی دید من لبخند نمی‌زنم، فوراً خنده از چهره‌اش رخت بربست. همراهی خندهٔ دیگران یکی از سخت‌ترین کارها برای من است. می‌توانم گوشه‌های لب‌هایم را بالا بکشم، اما این تنها کاری است که از خنده می‌توانم انجام دهم. نوعی لبخند زوری که به راحتی می‌توان آن را به عنوان پوزخندی شرورانه سوءبرداشت کرد.

مشکل من با لبخند این بود که از دوران دبستان شهرت بچهٔ بی‌عاطفه را به من بخشیده بود. حتی مامان هم پس از توضیح مکرر اهمیت لبخندی طبیعی در زندگی اجتماعی‌ام، خسته شده بود و این موضوع را رها کرده بود. او راه‌حل‌های متفاوتی پیشنهاد کرده بود؛ مثلاً اینکه تظاهر کنم که حرف طرف مقابل را نفهمیده‌ام یا حواسم جای دیگری بوده است. اما حتی اگر این کار را هم می‌کردم، اغلب سکوت عجیب و طولانی‌ای به دنبال آن می‌آمد. در گفتگویم با گان دلیلی برای نگرانی راجع به این چیزها نمی‌دیدم. چون ما فقط داشتیم راجع به کلاسیک‌ها صحبت می‌کردیم.

«سال چاپ این مجله ۱۹۹۵ هست، پس مثل پدربزرگ مجله‌های امروزی به حساب میاد. این یه نسخهٔ نادره. همه ارزش اونو درک نمی‌کنن، اما این یه کلاسیک به تمام معنا هست.»

«پس یه مورد دیگه بهم پیشنهاد کن، یه کلاسیک دیگه.»

@readingmelody

«یه کلاسیک تو همون مقوله؟»

«آره، به قول خودت یه کلاسیک واقعی.»

چنین کلاسیک‌هایی معمولاً در مکانی مخفی نگهداری می‌شوند. گان را به قفسه‌ای در گوشهٔ مغازه راهنمایی کردم. کتابی را از نهفته‌ترین جای مغازه که پر از گرد و غبار بود بیرون آوردم. یک مجموعه عکس‌های پورنوگرافیک مربوط به اواخر سلسلهٔ ژوزون آنجا بود؛ اشراف‌زاده‌ای در حال در آغوش کشیدن یک کیسانگ در پوزیشن‌های مختلف. آنها تصاویر بی‌پرده و واضحی بودند، که در برخی از آنها حتی اندام‌های جنسی هم پیدا بود. تنها تفاوت آنها نسبت به امروز این بود که افراد هانبوک به تن داشتند.

در حالی که کتاب را به گان می‌دادم، او چهارزانو گوشهٔ مغازه نشست. با دیدن اولین صفحه فکش آویزان شد.

«خدای من، اجدادمون مطمئناً کارشونو بلد بودن. بهشون افتخار می‌کنم.»

«از کلمهٔ «افتخار کردن» برای بزرگسالا استفاده نمی‌شه. می‌دونی، واقعاً باید بیشتر کتاب بخونی.»

گان در حال ورق زدن کتاب گفت «مزخرفه.» او هر صفحه را به دقت نگاه می‌کرد. مدام آب دهانش را قورت می‌داد، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، و مثل اینکه پاهایش خواب می‌رفت جای آنها را دائم با هم عوض می‌کرد. «این چنده؟»

@readingmelody

«گرونه. خیلی گرون. می‌دونی، این یه نسخهٔ خاصه. بخوام دقیق باشم، در واقع کپی یک نسخهٔ خاصه، اما بازم خیلی باارزشه.»

«کدوم خری دنبال همچین چیزی میاد؟»

«شاید افرادی که واقعاً قدر یه کلاسیک رو می‌دونن. این نسخه واقعاً نایابه. نمی‌فروشمش، مگر به یه کلکسیونر واقعی. بهتره مواظب ورق زدنش باشی.»

گان کتاب را بست و به مجله‌های دیگر نگاهی انداخت. پنت‌هاوس، هاستلر، پلی‌بوی، ساندی سئول. همه نسخه‌های نایاب و باارزش.

«همهٔ اینا رو کی خریده؟»

«مامان.»

گان گفت «سلیقهٔ مامانت خوب بوده.» سپس فوراً اضافه کرد «این یه تعارفه. منظورم اینه که مهارت کسب و کار خیلی خوبی داره.»

@readingmelody

۴۱

گان در اشتباه بود. مامان هر چیزی بود به جز یک کاسب. همهٔ تصمیماتش، به جر تصمیماتی که مربوط به من بود، مبتنی بر خیال و رؤیاپردازی نومیدانه بود. راه انداختن فروشگاه کتاب دست‌دوم یک شاهد آشکار بود. وقتی برای بار اول کتابفروشی را باز کرد، راجع به اینکه چه نوع کتاب‌هایی را باید بخرد خیلی بحث و گفتگو کرد، اما چیز خاصی به ذهنش نرسید. بنابراین تصمیم گرفت مثل کتابفروشی‌های دست‌دوم دیگر عمل کند و کتاب‌های فنی، دانشگاهی، یا آمادگی آزمون استخدامی، کتاب‌های کودک و ادبیات بخرد. با بقیه پولی که باقی ماند، مامان گفت یک اسپرسوساز کوچک می‌خرد. کتاب و عطر قهوه؛ آنها ترکیب بی‌نقصی، دست‌کم به نظر مامان، بودند.

مامان‌بزرگ با صدای تودماغی گفته بود «قهوه‌ساز! احمق!» او استعداد عجیبی در این داشت که تنها با گفتن چند کلمه روی اعصاب مامان برود. مامان از اینکه سلیقهٔ فاخرش مسخره شده بود عصبانی شده بود. مامان‌بزرگ در حالی که با صدای کوتاه این حرف را می‌زد پلک نزده بود «تو فقط یه کم کتابای مستهجن اینجا بیار.»

مامان با دلخوری قهر کرده بود و مامان‌بزرگ شروع به تمرین تقویت مهارت‌های ترغیبی‌اش کرده بود.

مامان‌بزرگ گفته بود «می‌دونی، بهترین هنر گیم هانگدو، چونوا بود، منظورم اون نقاشی‌های مستهجنه. با گذشت زمان همه چیز عتیقه می‌شه. هرچی خفن‌تر، گرون‌تر! سعی کن اونا رو پیدا کنی.» و فراموش نکرده بود که روی نکتهٔ اولش هم تأکید کند «قهوه‌ساز! احمق!»

@readingmelody

مامان پس از چند روزی فکر کردن به پیشنهاد مامان‌بزرگ، آن را پذیرفته بود. مامان هرطور که شده بود اینترنتی مجلات مستهجن قدیمی را پیدا کرده بود و سرانجام شخصاً قراردادی با یک غریبه در ایستگاه یونگسان بسته بود. من و مامان‌بزرگ برای کمک به حمل کتاب‌های سنگین همراه او رفته بودیم. دلال که مردی چهل و چند ساله بود، از دیدن دو زن و یک نوجوان کمی متعجب شده بود، اما فوراً پول را گرفته بود و پوففففف ناپدید شده بود. مجله‌ها با بندی به هم بسته شده بودند و جلد مجلهٔ رویی پیدا بود. در مسیر برگشت، مردم در مترو به ما و مجله‌ها نگاه‌های عجیبی می‌کردند.

مامان‌بزرگ نخودی خندید «البته که بهمون زل می‌زنن، یه زن لخت با طناب بسته شده!»

مامان جواب داد «تظاهر نکن هیچ ارتباطی باهاشون نداری. این ایدهٔ تو بود!»

با قراردادهای مستقیم دیگر، توانسته بودیم بعضی نسخه‌های نایاب مثل آنچه به گان نشان دادم را به دست بیاوریم. پس از دوندگی بسیار «کلکسیون کلاسیک» مامان‌بزرگ را کامل کردیم.

متأسفانه پیش‌بینی مامان‌بزرگ درست از آب در نیامد. می‌دیدم که گاه‌گاهی چند مرد میانسال اطراف بخش مجلات بزرگسالان پرسه می‌زدند. اما امروز و در این عصر، برعکس زمانی که مامان بیست ساله بود، مردم نیازی نداشتند با خرید کتاب‌های شهوت‌برانگیز، ریسک شرمندگی را به خود هموار کنند. راه‌های بسیار زیاد ساده‌تری برای دستیابی به این نوع سرگرمی‌ها در خانه و لذت بردن در منطقهٔ امن خودشان وجود داشت. بنابراین بسیار نامعمول بود

@readingmelody

که ببینید کسی چنین کتاب‌هایی را از زنی در فروشگاه کتاب دست‌دوم در اواخر دههٔ ۲۰۱۰ بخرد. مگر یک بار که صاحب یک مغازهٔ مجلات دست‌دوم چند جلد برای دکور مغازه‌اش خرید، اما کلاسیک‌های آن مقولهٔ خاص هرگز فروش نرفت و خیلی زود برگردانده شد. گان اولین مشتری‌ای بود که یک نسخه در روز روشن می‌خرید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۴۲

آن روز گان چند مجلهٔ دیگر به منظور «جمع‌آوری کلکسیون» کلاسیک‌ها خریداری کرد. پرسید که می‌تواند آنها را کرایه کند، و من تأکید کردم که اینجا کتابفروشی است و نه کلوپ امانت کتاب.

«باشه، باشه، عوضی. من به هر حال اینا رو بر می‌گردونم. می‌دونی که راه نداره اینا رو تو خونه نگه بدارم.»

لحن او با وجود فحش دادنش خیلی ملایم‌تر شده بود. چند روز بعد، گان دوباره با مجله‌ها برگشت. من باز هم به او گفتم نیازی نیست آنها را برگرداند، اما او غرغر کرد «خفه شو و فقط بگیرشون.» بعد گفت «خیلی سنتی‌ان. تعجبی نداره تو ایام قدیم چاپ شده. از سلیقهٔ من خیلی دوره.»

فکر کردم اصرار بیش از این حاصلی ندارد، بنابراین مجله‌ها را پذیرفتم. متوجه شدم که چند صفحه‌ای از وسط مجله کنده شده است. حتی چند صفحه‌ای سوراخ شده بود. صفحهٔ اول مجله در حالی که آویزان بود عنوان «بروک‌شیلدز» را نشان می‌داد. او خودپسندانه به من زل زده بود.

گفتم «این یکی از مجلات کمیاب بود. کمتر عکسی از بروک‌شیلدز می‌تونستی پیدا کنی که سالم باشه، بخصوص از جوونیش.»

«عکس بیشتری ازش داری؟»

در حالی که به کامپیوتر روی پیشخوان اشاره می‌کردم پرسیدم «می‌خوای

@readingmelody

ببینی؟»

در موتور جستجو تایپ کردم «اوج رونق بروک‌شیلدز» و روی گزینهٔ تصاویر کلیک کردم. صدها تصویر بالا آمد. از سال‌های ابتدای شروع کارش تا جوانی‌اش. گان مبهوت مانده بود.

«محض رضای خدا چطور آدم می‌تونه این شکلی باشه؟» او روی تصاویر یکی یکی با دهان باز کلیک می‌کرد، اما ناگاه از جا پرید. «این دیگه چه کوفتیه؟»

عنوان تصویر این بود «بروک‌شیلدز امروز». در دههٔ پنجم زندگی‌اش، چهرهٔ چروکیده‌اش کل تصویر را پر کرده بود. اگرچه جوانی‌اش رنگ باخته بود، هنوز رد کم‌رنگی از زیبایی در چهره‌اش نمایان بود. اما گان طور دیگری فکر می‌کرد.

«اوه، این واقعاً شوکه‌کننده هست. همهٔ فانتزی‌هام از بین رفت. نباید اینو می‌دیدم.»

«تقصیر اون نیست. هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی زمانو بگیره، و مردم در زندگی سختی‌های زیادی تجربه می‌کنن.»

«همه اینو می‌دونن. خدای من تو مثل یه پیرکی حرف می‌زنی.»

«باید بگم متأسفم؟»

«اوه مرد، چرا... چرا بروک... چه اتفاقی برات افتاد... رفیق، چرا اینو بهم نشون دادی. همش تقصیر توئه.»

@readingmelody

آن روز گان خشم خود را به ترتیب سر من و بروک خالی کرد، و سپس بدون خریدن چیزی از آنجا رفت.

او دو روز بعد بازگشت. پرسید «من داشتم فکر می‌کردم که ...»

«چی؟»

«اخیراً به عکسای بروک نگاه می‌کردم. قدیمیا نه، همین جدیداش.»

«اومدی اینجا که همینو بهم بگی؟»

«جدیداً داری پاتو از حدّت فراتر می‌ذاری.»

«قصدم این نبود، اما اگه این‌طور فکر کردی متأسفم.»

«بگذریم، داشتم به عکساش نگاه می‌کردم، و باعث شد به فکر فرو برم.»

«در مورد چی؟»

«در مورد سرنوشت و زمان.»

«شنیدن این حرف‌ها از دهن تو جای تعجب داره.»

«ایششش، می‌دونستی حتی وقتی ساده‌ترین حرف‌ها رو می‌زنی مثل آشغالا به

@readingmelody

نظر می‌رسی؟»

«نمی‌دونستم.»

«حالا می‌دونی.»

«آره. ممنون.»

گان زیر خنده زد. هاهاهاهاها. شمردم که پنج ها با یک نفس بیرون داد. چه چیز جواب من آنقدر خنده‌دار بود؟ موضوع را عوض کردم.

«می‌دونستی که شامپانزه‌ها و گوریل‌ها هم می‌خندن؟»

«حالا هرچی، مرد.»

«و تفاوت خندهٔ اونا رو با خندهٔ ما می‌دونستی؟»

«چه غلطا. اگه می‌خوای پز بدی ادامه بده.»

«انسان می‌تونه با یه نفس خیلی بخنده، اما میمون با هر نفس فقط یه سیلابل می‌خنده. این‌طوری ها، ها، ها، ها.»

گان با خنده‌ای، این بار زیرلبی، جواب داد «مطمئنم عضلات شکمی خوبی دارن.» سپس دم عمیقی گرفت و بازدمی طولانی بیرون داد، فیووووو، مثل اینکه می‌خواست خندهٔ ناخواسته‌اش را جمع کند.

@readingmelody

حالا چیزی تغییر کرده بود. چیزی ناگاه در یک لحظه تغییر کرد.

پرسیدم «خوب، سرنوشت و زمان. جریانشون چیه؟» داشتن چنین گفتگویی با گان عجیب بود، اما نیازی برای توقف آن نمی‌دیدم.

«می‌خوام بگم... توصیفش سخته... اما مثلاً بروک وقتی جوون بود می‌دونست که تغییر می‌کنه؟ که پیر میشه؟ که قیافش کلاً نسبت به جوونیش عوض میشه؟ تو تو ذهنت می‌دونی که پیر می‌شی و تغییر می‌کنی، اما تصور کردنش سخته، نه؟ این فکر به ذهنم رسید. گاهی، افرادی که می‌رونیشون، مثل اون بی‌خانمان‌های تو ایستگاه مترو که با خودشون زمزمه می‌کنن، یا گداهایی که دور و اطراف با یه پای قطع‌شده پرسه می‌زنن، ... شاید وقتی جوون‌تر بودن قیافشون کاملاً فرق می‌کرده، می‌دونی چی می‌گم؟»

«سیزارتا هم همین افکار رو داشت و کاخ رو ترک کرد.»

«سیزچی‌چی؟ اسمش رو قبلاً شنیدم.»

سکوت کردم. سعی کردم جوابی بدهم که باعث عصبانیتش نشود. «آره. اون معروفه.»

«هرچی.»

جوابم باید مناسب بوده باشد، چون گان واکنش چندانی نشان نداد. او به دوردست خیره شد و صدایش را پایین آورد. «منظورم اینه که من و تو، شاید یه

@readingmelody

روز، تبدیل به افرادی بشیم که هیچوقت قبلاً فکرش رو هم نکرده بودیم.»

«احتمالاً. شاید بهتر یا بدتر از الان. زندگی همینه.»

«درست وقتی فکر کردم کارت درسته، باید دوباره مثل عوضی‌ها رفتار کنی. ما هر دوتامون یه تعداد سال یکسانی رو پشت سر گذاشتیم، می‌دونی؟»

«تعداد سال‌های یکسان، نه یه تعداد سال یکسان.»

«خفه شو.» گان با تکان دادن دستش در هوا تظاهر کرد که به من سیلی می‌زند. «عجیبه که دیگه حس نمی‌کنم علاقه‌ای به اون مجله‌های قدیمی دارم. برام جالب نیست. بهم یادآوری می‌کنه که چطور همهٔ چیزهای زیبا بالاخره از بین میرن. هرچند احمقی مثل تو که نمی‌فهمه چی می‌گم.»

«اگه می‌گی دیگه علاقه‌ای به بروک‌شیلدز نداری، شاید بتونم کتاب دیگه‌ای بهت معرفی کنم که به دردت بخوره.»

او با بی‌اعتنایی پرسید «چه کتابی؟»

من هنر عشق ورزیدن اثر یک نویسندهٔ خارجی را به او پیشنهاد کردم. او به عنوان نگاهی کرد و لبخند عجیبی زد. چند روز بعد آن را برگرداند و گفت که مزخرف گفته‌ام، اما من فکر کردم که آن توصیه جواب داده است.

@readingmelody

روزها از پس هم می‌گذشتند و ماه مه فرا رسیده بود. تازگی ترم جدید تا این موقع رنگ باخته بود. مردم می‌گویند که ماه مه ملکهٔ فصول است، اما من چندان موافق نیستم. تغییر زمستان به بهار پدیدهٔ بغرنجی است. زمین یخ‌زده آب می‌شود تا دانه‌ها از آن سر برآورند، گل‌های رنگارنگ از هر شاخهٔ مرده شکوفه می‌زند. این کار شاقّی است. تابستان هم مثل بهار، فقط چند قدم به جلو، بدون هیچ چالشی است. به همین خاطر است که من فکر می‌کنم مِه تنبل‌ترینِ ماه‌ها است. ماهی که بیش از حد به آن بها داده‌اند. و مه ماهی بود که همیشه به من یادآور می‌شد که با بقیهٔ دنیا فرق دارم. همه چیز روی زمین می‌درخشد. فقط من و مامان سوار بر تختم، مثل یک ژانویهٔ ابدی، خشک و خاکستری هستیم.

من فقط بعد از مدرسه می‌توانستم مغازه را باز کنم، و طبیعتاً فروش پایین بود. به یاد آوردم که مامان‌بزرگ می‌گفت «اگه کسب و کار خوب نیست، فقط ببندش.» من هر روز گردگیری می‌کردم و کف مغازه را جارو می‌زدم، اما به دلایلی، جایی که مامان و مامان‌بزرگ پشت سر خود رها کرده بودند، هر روز تحلیل می‌رفت. تا کی می‌توانستم از پس این کار بیهوده بر بیایم؟

یک روز که داشتم مغازه را مرتب می‌کردم، چند کتاب از دستم افتادند و نوک انگشتم را بریدند. این اتفاق اغلب در یک کتابفروشی دست دومِ نمور اتفاق نمی‌افتاد. فقط بدشانسی آوردم که آن کتاب اتفاقاً دایره‌المعارفی با جلد ضخیم و سخت بود. با بی‌اعتنایی به قطره‌های خون که مثل شمع در حال آب شدن روی کف زمین می‌چکید نگاه می‌کردم.

@readingmelody

«رفیق. داری خونریزی می‌کنی.»

گان بود. حتی صدای وارد شدنش را هم نشنیده بودم، اما حالا کنارم ایستاده بود. «درد نداره؟» گان با چشمان گشاد به سرعت دستمالی را برداشت و به من داد.

«چیزی نیست.»

«مزخرفه. اگه خون میاد، درد هم داره. تو واقعاً احمقی؟» عصبانی به نظر می‌رسید. زخم عمیق‌تر از آنچه فکر می‌کردم بود. دستمال غرق خون شد. گان دستمال دیگری را برداشت و دستم را گرفت. نبض انگشتم را که به سختی در مشت محکمِ او می‌زد حس می‌کردم. او زخم را فشار داد تا اینکه خونریزی متوقف شد. صدایش را بالا آورد «بلد نیستی از خودت مراقبت کنی؟»

«درد داشت، اما می‌تونستم ردیفش کنم.»

«خون از دستت رَوون بود، اسم اینو ردیف کردن می‌ذاری؟ تو واقعاً یه رباتی، نیستی؟ برای همین فقط اونجا وایساده بودی، آره؟ و وقتی مامان و مامان‌بزرگتو جلوت از پا در آوردن هیچ کاری نکردی. چون یه رباتی. توی احمق، حتی به ذهنت هم نرسید که اونا آسیب می‌بینن، که باید جلوی اون مردیکه رو می‌گرفتی، که باید عصبانی می‌شدی. چون هیچی رو حس نمی‌کنی.»

«حق با توئه. دکترها گفتن من این‌طوری متولد شدم.»

جامعه‌ستیز؛ این چیزی بود که بچه‌ها از دوران ابتدایی من را می‌نامیدند.

@readingmelody

مامان و مامان‌بزرگ با شنیدنش از کوره در می‌رفتند، اما تا حدی، من فکر می‌کردم حق با آنها است. شاید من واقعاً یک جامعه‌ستیز بودم. من احساس گناه یا سردرگمی نمی‌کردم، حتی اگر به کسی آسیب می‌رساندم یا او را می‌کشتم. این‌طور متولد شده بودم.

گان گفت «این‌طوری متولد شدی؟ این آشغال‌ترین حرفیه که مردم می‌زنن.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۴۴

چند روز بعد، گان در حالی که یک ظرف پلاستیکی تمیز در دست داشت، به مغازه آمد. داخل آن پروانه‌ای بود که او دستش را روی آن گرفته بود. جعبه برای آن پروانه بسیار کوچک بود، بنابراین مدام به دیواره‌های آن برخورد می‌کرد.

«این چیه؟»

گان با قیافهٔ جدی که هیچ نشانی از لبخند روی آن نبود گفت «آموزش هم‌دردی.» لحن او نشان می‌داد که جدی است. او با دقت دستش را داخل جعبه برد و پروانه را گرفت. بال‌های نازک گلبرگ‌مانندش در دستان او با درماندگی به هم می‌خورد. گان پرسید «فکر می‌کنی چه حسی داره؟»

گفتم «انگار می‌خواد حرکت کنه.»

گان پروانه را در حالی که هر بال را با دستی گرفته بود بیرون آورد، و سعی کرد آرام آرام آنها را از بدن او بیرون بکشد. شاخک‌های پروانه به دو طرف خم شده بود و بدنش به سختی پیچ و تاب می‌خورد.

گفتم «اگه داری این کارو می‌کنی که من حس خاصی پیدا کنم، باید دست برداری.»

«چرا؟»

@readingmelody

«چون به نظر می‌رسه پروانه داره اذیت می‌شه.»

«از کجا می‌دونی؟ تو رو که ناراحت نمی‌کنه.»

«وقتی یکی دستتو بکشه درد می‌گیره. اینو از روی تجربه می‌دونم.»

گان از کارش دست نکشید. پروانه سخت‌تر تقلا کرد. گان داشت بال‌هایش را می‌کند، اما به جایی دیگر خیره شده بود.

«به نظر می‌رسه پروانه داره اذیت می‌شه؟ این کافی نیست.»

«پس چی؟»

«باید احساس کنی که تو هم داری اذیت می‌شی.»

«چرا؟ من که پروانه نیستم.»

«باشه. بذار ادامه بدیم تا تو واقعاً یه چیزی احساس کنی.»

گان بال‌ها را محکم‌تر کشید. هنوز به سوی دیگر نگاه می‌کرد.

«بس کن. آزار موجودات زنده کار اشتباهیه.»

«به من آشغالایی رو که تو کتاب خوندی تحویل نده. گفتم زمانی ولش می‌کنم که تو واقعاً یه چیزی حس کنی.»

@readingmelody

درست همان موقع، یکی از بال‌ها کنده شد. گان نفس کوتاه و تندی بیرون داد. پروانه بال دیگرش را به بیهودگی تکان می‌داد. در جای خود می‌چرخید.

گان با عصبانیت پرسید «تو براش احساس تأسف نمی‌کنی؟»

«ناراحت به نظر می‌رسه.»

«نه، ناراحت نه، پرسیدم تو براش احساس تأسف می‌کنی، لعنتی؟»

«درش آوردی.»

«نه.» گان با عجله دنبال چیزی در جیبش گشت. یک سوزن دوخت و دوز بود. آن را نزدیک پروانه نگاه داشت، که هنوز داشت روی زمین می‌چرخید.

«چه کار می‌کنی؟»

«خودت ببین.»

«نکن.»

«چشم‌هات رو نمی‌بندی. وگرنه اینجا رو به هم می‌ریزم. می‌شنوی؟»

نمی‌خواستم کتابفروشی‌ام به هم بریزد، و می‌دانستم که گان به خوبی قادر است تهدیدهای خود را عملی کند. او همچون اسقف اعظم در حال اجرای

@readingmelody

تشریفات خاصی با متانت بالای سر پروانه ایستاد. در چشم به هم زدنی سوزن بدن پروانه را سوراخ کرد. پروانه ناامیدانه و بی‌صدا تقلا می‌کرد و به سختی بال می‌زد. گان با ابروهای درهم کشیده به من نگاه کرد. سپس در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌ساییدند، بال باقی‌مانده را هم کند. این حالت چهرهٔ گان بود، نه من، که تغییر کرده بود. ابروانش به وضوح در هم رفته بود و به سختی لب‌هایش را که یک دقیقه پیش در حال پوزخند بود گاز می‌گرفت.

با صدای خشن گفت «حالا چی؟ چیزی حس می‌کنی؟ هنوز فقط ناراحتی؟ تنها چیزی که حس می‌کنی همینه؟»

«حالا فکر می‌کنم اون واقعاً درد می‌کشه، خیلی زیاد. اما تو ناراحت به نظر می‌رسی.»

«البته، من از این‌جور کارا خوشم نمیاد. ترجیح میدم با یه ضربه بکشمش، خوب و تمیز. از شکنجه دادن آروم متنفرم.»

«پس چرا این کارو می‌کنی؟ من به هر حال نمی‌تونم چیزی که می‌خوای رو بهت بدم.»

«خفه شو آشغال.»

چهرهٔ گان در هم رفته بود. درست مثل روزی که من را در آشغال‌سوز کتک می‌زد. او سعی کرد بلاهای بیشتری سر پروانه بیاورد اما نتوانست. پروانهٔ بدون بالی که با سوزنی در بدنش پیچ و تاب می‌خورد، دیگر یک پروانه نبود. حشره با تمام بدنش اظهار درد می‌کرد. به جلو و عقب، راست و چپ به خود

@readingmelody

می‌پیچید، و برای زندگی عزیزش می‌جنگید. آیا در حال التماس به ما برای دست برداشتن از کارمان بود، یا تمام تلاشش را برای زنده ماندن می‌کرد؟ احتمالاً غریزهٔ محض بود. نه احساسات، بلکه محرک‌های ذاتی برخاسته از حواس.

«لعنت. من تمومش می‌کنم!»

تامپ، تامپ، تامپ. گان با تمام قدرتش پایش را روی پروانه کوبید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

نقطهٔ کوچکی در جایی که پروانه بود باقی ماند. امیدوار بودم به جای امن‌تری رفته باشد. و آرزو داشتم می‌توانستم از آزارش جلوگیری کنم.

فکر می‌کنم بلایی که آن روز سر پروانه آمد، مثل یک مسابقهٔ محض بود. یک بازی ساده. اگر اول چشمانتان را می‌بستید، می‌باختید. من همیشه در چنین بازی‌هایی می‌بردم. دیگران تلاش می‌کردند که چشمشان را باز نگاه دارند، در حالی که من در درجهٔ اول نمی‌دانستم اصلاً چطور باید چشمانم را ببندم.

روزها از آخرین باری که گان به ملاقات من آمده بود می‌گذشت. چرا او، از اینکه چنین کاری با پروانه کرده بود از دست من عصبانی بود؟ چون من واکنشی نشان نداده بودم؟ چون جلویش را نگرفته بودم؟ یا از دست خودش به خاطر کاری که کرده بود عصبانی بود؟ تنها یک نفر بود که می‌توانستم این سؤالات را از او بپرسم.

دکتر شیم همیشه همهٔ سعیش را می‌کرد تا به سؤالات من پاسخ دهد. او همچنین تنها شخصی بود که به صحبت‌های من در مورد رابطهٔ خاصم با گان بدون هیچ تعصبی گوش می‌کرد.

من بعد از سر کشیدن یک کاسه اودون پرسیدم «من همهٔ زندگیم همین طوری می‌مونم، بدون هیچ احساسی؟» دکتر شیم هر از گاهی برای من غذا می‌خرید، و ظاهراً خودش نودل دوست داشت. همیشه یا نان می‌خرید و یا نودل. او باقی‌ماندهٔ ترب‌های ترشی را قورت داد و دهانش را با دستمال تمیز کرد.

@readingmelody

«این سؤال سختیه. اما اینو می‌دونم، این حقیقت که اصلاً این سؤال رو پرسیدی خودش قدم بزرگیه. پس بیا به سعیمون ادامه بدیم.»

«برای چی سعی کنیم؟ تو گفتی مغزم یه مشکل اساسی داره. مامان هر روز بهم بادام می‌داد، اما جواب نداد.»

«خوب من داشتم فکر می‌کردم که به جای بادام، شاید محرک‌های بیرونی ارزش امتحان کردنو داشته باشه. مغز انسان در واقع احمق‌تر از اونیه که فکرشو بکنی.»

دکتر شیم گفت شاید اگر من به تقلید احساسات ادامه دهم، حتی اگر مصنوعی باشد، بادام‌های کوچک مغزم آنها را واقعی بپندارند، و این روی اندازه و فعالیت آمیگدالم تأثیر بگذارد. آن وقت شاید بتوانم احساسات دیگران را کمی راحت‌تر درک کنم.

«مغز من طی پانزده سال گذشته تکون نخورده. حالا یه دفعه چطور می‌تونه تغییر کنه؟»

«بذار یه مثال برات بزنم. شخصی که هیچ استعدادی برای اسکیت نداره، شاید حتی بعد از ماه‌ها تمرین بهترین اسکیت‌باز نشه. کسی که فاقد حساسیت به ریزه‌کاری‌های موسیقیه یا به اصطلاح کری آهنگ داره هیچ وقت نمی‌تونه یه تک‌خوانی فوق‌العاده داشته باشه و مورد تشویق قرار بگیره. اما با تمرین، تو حداقل می‌تونی یه قدم روی یخ با اسکیت برداری یا موفق بشی یه آهنگ رو بخونی. تمرین، همچین چیزی رو امکان‌پذیر می‌کنه، معجزات و همچنین محدودیت‌ها.»

@readingmelody

من به آرامی سرم را تکان دادم. متوجه حرفش می‌شدم اما متقاعد نشده بودم. آیا این کار حتی برای من هم مؤثر بود؟

او پرسید «کی شروع به پرسیدن چنین سؤالاتی از خودت کردی؟»

«چند روز پیش.»

«آیا اتفاق یا دلیل خاصی بود که باعثش شد؟»

«خوب، نه، داشتم فکر می‌کردم، مثل اینکه فیلمی رو که بقیه همه تماشا کرده بودن من ندیده بودم. البته برام مهم نیست، اما اگر اون فیلم رو تماشا می‌کردم، با دیگران در مورد موضوعات بیشتری می‌تونستم صحبت کنم.»

«چه پیشرفتی! چیزی که الان گفتی نشون‌دهندهٔ تمایلت به برقراری ارتباط با دیگرانه.»

«شاید یه چیزی مربوط به دوران بلوغ باشه.»

دکتر شیم خندید.

«در حالی که داری امتحانش می‌کنی، روی احساساتت چیزهای جالب رو تمرین کن. اون بخش مغز تو اساساً یه بوم سفیده. بهتره روش چیزای خوب بکشی تا بد.»

@readingmelody

«سعی می‌کنم. نمی‌دونم چطوری، اما بهتره تلاش کنم تا اینکه هیچ کاری نکنم.»

«وقتی احساساتی رو که زمانی نمی‌شناختی‌شون درک می‌کنی همیشه عالی نیست. احساسات امور بغرنجی هستن. ناگهان جهان رو در نور کاملاً جدیدی می‌بینی. شاید همهٔ چیزای اطراف تو مثل سلاح‌های بُرنده به نظر برسن. ممکنه یه حالت چهرهٔ خاص یا چند تا کلمه آزارت بدن. به یه سنگ توی خیابون فکر کن. اون نه هیچ حسی داره و نه هیچ وقت آسیبی می‌بینه. وقتی مردم با پاشون بهش ضربه می‌زنن هیچی حالیش نمیشه. اما تصور کن هر دفعه که هر روز بهش ضربه می‌زدن، روش راه می‌رفتن، پرتابش می‌کردن احساس می‌کرد. اون وقت چطور باهاش کنار میومد؟ مطمئن نیستم که منظورم رو متوجه می‌شی یا نه... چیزی که می‌خوام بگم اینه که ...»

«اوه، می‌فهمم. مامان هم چیزهایی شبیه این بهم می‌گفت. هرچند می‌دونم که فقط می‌خواست احساس بهتری داشته باشم. اون خیلی آدم باهوشی بود، می‌دونی؟»

دکتر شیم لبخند زد «بیشتر مامان‌ها باهوشن.»

پس از چند لحظه پرسیدم «می‌تونم یه سؤالی بپرسم؟»

«البته. دربارهٔ چی می‌خوای بدونی؟»

«فکر کنم، رابطهٔ انسان‌ها.»

دکتر شیم زد زیر خنده. او صندلی‌اش را جلو کشید و دستانش را روی میز

@readingmelody

گذاشت. ابتدا در مورد پروانه به او گفتم. در حالی که قضیه را تعریف می‌کردم، دکتر شیم مشت‌هایش را محکم گره کرده بود. اما وقتی صحبتم تمام شد، حالت چهره‌اش آرام شد.

«خوب دقیقاً می‌خوای چی بدونی؟ اینکه چرا اون‌طوری واکنش نشون داد؟ یا اینکه چه احساسی داشته؟»

«خوب فکر کنم، هر دوش.»

دکتر شیم سرش را تکان داد.

«به نظر می‌رسه گان می‌خواد باهات دوست باشه.»

بدون اینکه منظوری داشته باشم تکرار کردم «دوست؟ اگه بخوای با کسی دوست باشی یه پروانه رو تیکه تیکه می‌کنی؟»

در حالی که دست‌هایش را به هم قلاب می‌کرد گفت «نه، البته که نه. اما به نظر می‌رسه کشتن پروانه جلوی چشم تو واقعاً غرورش رو خدشه‌دار کرده.»

«چرا باید حس کنه غرورش خدشه‌دار شده؟ اون کسی بوده که پروانه رو کشته.»

دکتر شیم آه عمیقی کشید. من فوراً ادامه دادم «می‌دونم که آسون نیست بهم کمک کنید که بفهمم.»

@readingmelody

«نه، من در واقع داشتم به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم ساده‌تر بیانش کنم. خوب، این‌طوریه. گان از تو خیلی خوشش میاد. اون می‌خواد بشناسدت، و می‌خواد اونچه حس می‌کنی رو درک کنه. اما بعد از شنیدن داستانت، به نظر می‌رسه که همیشه کسی که آغازگر ارتباط بین شما دوتا بوده، اون بوده. چطوره که هر از گاهی تو شروع‌کننده باشی؟»

«چطوری؟»

«برای یه سؤال صدتا جواب تو این دنیا وجود داره. خوب اینکه پاسخ درست رو بهت بدم برام سخته. و دنیا تو سن تو حتی گیج‌کننده‌تر هم هست، وقتی مجبور باشی خودت دنبال جواب بگردی. اما اگه هنوز نصیحت منو می‌خوای، بذار با پرسیدن این سؤال جوابتو بدم: گان اغلب برای نزدیک شدن به تو چه کار می‌کرد؟»

«منو می‌زد.»

دکتر شیم شانه بالا انداخت «ببخشید، یادم رفته بود. بذار این یکی رو حذف کنیم. کاری که بعد از اون اغلب انجام می‌داد چی بود؟»

«ممم...» کمی فکر کردم. «به دیدنم میومد.»

دکتر شیم به میز ضربه‌ای زد و سرش را تکان داد. «به نظر می‌رسه یه جواب پیدا کردی.»

@readingmelody

در حالی که منتظر بودم، خدمتکار گان سیبی برایم پوست کند. زنی چاق، که چشمان مهربانی داشت و حتی وقتی نمی‌خندید دهانش حالت خنده داشت. او پوست سیب را تنها با یک دور چرخاندن چاقو دور سیب کند. من پشت میز ناهارخوری در آپارتمان غریبه‌ای، با سیبی پیش رویم منتظر نشسته بودم. وقتی سیب قهوه‌ای شد، گان بالاخره رسید. با دیدن من غافلگیر به نظر می‌رسید، اما خدمتکار گفتگویی پیش کشید تا اوضاع را عادی‌تر کند.

«خوش اومدی، گان. دوستت اومده تو رو ببینه. نیم ساعتیه که منتظره. پدرت گفته دیر بر می‌گرده. غذا خوردی؟»

گان با حالت چهره‌ای که قبلاً هرگز ندیده بودم گفت «نه، خوبم. ممنون.» صدایش مؤدبانه، آرام و کوتاه بود. اما به محض اینکه خدمتکار ناپدید شد، گان به شخصیت همیشگی خشن و گستاخش بازگشت.

«تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«هیچی، فقط اومدم ببینمت.»

گان اخم کرد. خدمتکار دو کاسه سوپ نودل داغ آورد. او احتمالاً داشت از گرسنگی می‌مرد چون با سر و صدا نودل را یک باره سر کشید.

گان زیرلبی گفت «اون هفته‌ای دو بار میاد اینجا. ازش خوشم میاد. حداقل وقتی اون هستش آدم راحت‌تره تا وقتی اون یارو که خودشو پدرم می‌دونه

@readingmelody

خونه هست.» ظاهراً او هنوز با پدرش کنار نیامده بود. آپارتمان آنها از مدرسه خیلی دور بود. پنت‌هاوس لوکس تمیزی که مشرف به رودخانهٔ هان و تقریباً هر چشم‌انداز زیبای دیگری در سئول وجود داشت بود. اما گان می‌گفت احساس نمی‌کند در خانهٔ منحصربه‌فردی زندگی می‌کند.

مدت‌ها از آخرین باری که گان با پدرش صحبت کرده بود می‌گذشت. استاد یان همهٔ انرژی‌اش را در آغاز روی برقراری ارتباط با گان گذاشته بود، و خیلی زود ناامید شده بود. کلاس‌ها و سمینارهایش بهانهٔ خوبی دستش می‌داد تا بیشتر اوقات را خارج از خانه بگذراند، بنابراین خلاء میان پدر و پسر همچنان عمیق بود.

«اون یارو.... هیچ وقت ازم نپرسید قبلاً زندگیم چطور بوده. یا تو کانون اصلاح و تربیت چی به سرم اومده، یا با چه جور آدمایی می‌گشتم. هیچ وقت نپرسید چه چیزایی می‌خوام و چی ناامیدم می‌کنه... می‌دونی اولین کاری که بعد از ملاقاتمون کرد چی بود؟ منو تو یه مدرسهٔ معروف افاده‌ای تو گانگنام ثبت‌نام کرد. حدس می‌زنم فکر می‌کرد اونجا خوب رفتار می‌کنم، سخت درس می‌خونم، و به یه کالج خوب می‌رم. اما همون روز اول، فهمیدم اونجا جایی برای آشغالی مثل من نیست. من به اونجا تعلق نداشتم. این رو می‌شد تو صورت همهٔ شاگردا و معلما خوند. برای همین جهنم به پا کردم. البته مدرسه چنین چیزی رو نمی‌پذیرفت. فقط بعد از چند روز منو بیرون انداختن.» با بینی‌اش خرخری کرد.

«بعد اون یارو یه جوری تونست به مدرسهٔ شما منتقلم کنه. حداقل اینجا یه مدرسه موجه بود، پس می‌تونست وجههٔ خودشو حفظ کنه. اما اساساً، همهٔ نقشه‌ای که داره اینه که روی زندگی من سیمان بریزه و ساختمون جدیدی به

@readingmelody

سلیقهٔ خودش بسازه. اما من همچین آدمی نیستم...» گان نگاهش را به زمین انداخت. «من پسرش نیستم. فقط یه آشغال هستم که تصادفی سر راهش قرار گرفتم. واسه همینه که نذاشت اون زنو قبل از اینکه بمیره ببینم...»

مادر. هرگاه آن کلمه گفته می‌شد، گان در سکوتی ناگهانی فرو می‌رفت. خواه این کلمه در کتاب، فیلم یا از سوی رهگذری گفته می‌شد، گان ساکت می‌شد، گویی لال است.

گان فقط یک چیز را دربارهٔ مادرش به خاطر می‌آورد: دستان گرم و ظریفش. او چهره‌اش را به خاطر نمی‌آورد، اما هنوز می‌توانست بافت نرم و مرطوب دستانش را به خاطر بیاورد. گرفتن آن دست‌ها را برای بازی سایه‌ها زیر شعاع گرم خورشید به یاد می‌آورد.

هرگاه زندگی با او شوخی‌های وحشیانه کرده بود، گان به این فکر می‌کرد که زندگی مثل این است که مادرت لحظه‌ای دستت را به گرمی و در امنیت گرفته و ناگهان بی‌هیچ توضیحی آن را رها کرده است. مهم نبود او چقدر سخت تلاش کرده بود آن را محکم نگاه دارد، همیشه در پایان طرد و رها شده بود.

«فکر می‌کنی بین من و تو کی بدبخت‌تره؟ تو که یه مادر داشتی و از دستش دادی یا من که یه دفعه مادری رو دیدم که حتی اونو یادم نمیومده، و بلافاصله هم بعدش مرده.»

من پاسخ را نمی‌دانستم. گان سرش را کمی پایین آورد و گفت «می‌دونی چرا مدام به دیدنت میومدم؟»

@readingmelody

«نه.»

«به دو دلیل. اول اینکه تو برعکس بقیه بچه‌ها قضاوتم نمی‌کردی، به لطف مغز خاصت. هرچند، بازم به لطف همون مغز خاص، پروانه‌ای رو بی هیچ دلیلی کشتم. دلیل دومم اینه که...» او پیش از ادامه لبخندی زد «می‌خواستم ازت سؤالی بپرسم. اما لعنت، نتونستم خودمو راضی کنم که بپرسم...»

سکوت سنگینی بین ما حکم‌فرما شد. در حالی که صدای تیک‌تاک ساعت در اتاق طنین انداخته بود، صبر کردم تا گان صحبت کند. او به آرامی نجوا کرد «اون چه شکلی بود؟»

مدتی طول کشید تا متوجه سؤالش شوم.

او گفت «تو ملاقاتش کردی. هرچند فقط یک بار.»

من به حافظه‌ام رجوع کردم. اتاقی مملو از گل، چهرهٔ خاکستری او. می‌توانستم بازتاب چهرهٔ گان را در صورت او ببینم. هرچند آن موقع این را نمی‌دانستم.

«اون شبیه تو بود.»

گان با طعنه گفت «من عکساش رو دیدم اما شباهتی پیدا نکردم.» اما سپس پرسید «کجای صورتش؟» او با چشمان خیره به من زل زده بود. من برای به خاطر آوردن بهتر چهره‌اش حافظه‌ام را بیشتر کنکاش کردم.

«چشم‌ها. حالت چهره. آن‌طور که لبخند می‌زنی. وقتی لبخند می‌زنی

@readingmelody

چشمانت به سوی پایین کشیده می‌شه و صورتت چال می‌ندازه.»

«لعنتی...» او صورتش را برگرداند. «اما اون تو رو دید و فکر کرد منی.»

«هرکس به جای اون بود همین فکرو می‌کرد.»

«اما باید سعی می‌کرد خصوصیاتش رو توی صورت من پیدا کنه.»

«چیزی که به من گفت رو در واقع داشت به تو می‌گفت.»

«چی... آخرین حرفی که زد چی بود؟»

«فقط منو بغل کرد. خیلی محکم.»

گان سرش را تکان داد. بعد گویی به سختی این کلمات را بر زبان می‌آورد، زمزمه کرد «گرم بود؟ دستاش...»

«آره، خیلی گرم.»

شانه‌هایش به تدریج افتاد و چهره‌اش مثل بادکنکی که بادش خالی شده چروکیده شد. سرش آرام آرام آویزان و زانوانش خمیده شد. بدنش می‌لرزید، سرش به سوی سینه‌اش پایین آمد. صدایی نمی‌آمد، اما می‌دانستم که او گریه می‌کند. بدون اینکه حرفی بزنم به او نگاه می‌کردم. احساس کردم به طرز بی‌مصرفی قدبلندتر هستم.

@readingmelody

در کل تعطیلات تابستان با هم وقت می‌گذراندیم. در شب‌های داغ تابستان، که رطوبت هوا پوستم را چسبناک می‌کرد، گان روی نیمکتی جلوی کتابفروشی دراز می‌کشید و داستان‌هایی در مورد خودش برایم تعریف می‌کرد. اما نمی‌دانم نوشتن آن‌ها اینجا فایده‌ای داشته باشد یا نه. گان فقط زندگی خود را گذرانده بود. او برای پانزده سال زندگی سخت و بی‌بندوباری را سپری کرده بود که می‌توان آن را به معنای واقعی پلید دانست. می‌خواستم به او بگویم که سرنوشت فقط داشته تاس‌های خود را می‌انداخته، اما نگفتم. آنها فقط کلمات بیهوده‌ای بودند که در کتابی خوانده بودم.

گان ساده‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین آدمی بود که در زندگی‌ام دیده بودم. حتی احمقی مثل من هم می‌توانست ذهن او را بخواند. او اغلب می‌گفت، ما باید تو این دنیای سخت سرسخت‌تر باشیم. این نتیجه‌ای بود که او از زندگی‌اش گرفته بود.

ما نمی‌توانستیم شبیه هم باشیم. من خیلی بی‌احساس بودم و گان نمی‌پذیرفت که آسیب‌پذیر است. فقط تظاهر می‌کرد که قدرتمند است.

مردم می‌گفتند به هیچ طریقی نمی‌شود گان را درک کرد. من موافق نبودم. موضوع فقط این بود که هیچ‌کس سعی نکرده بود به درون او نگاهی بیندازد.

به یاد می‌آورم که وقتی با مامان راه می‌رفتیم، او محکم دست من را می‌گرفت. هرگز دستم را رها نمی‌کرد. گاهی وقتی سعی می‌کردم دستم را که خیلی محکم گرفته بود رها کنم، نگاهی غضبناک نثارم می‌کرد که دیگر وول نخورم. می‌گفت

@readingmelody

اعضای خانواده دست در دست هم راه می‌روند. مامان‌بزرگ دست دیگرم را می‌گرفت. هرگز از سوی کسی طرد نشده بودم. اگرچه مغزم به‌دردنخور بود، آنچه روحم را یکپارچه نگاه می‌داشت گرمای دستانی بود که از دو طرف دستان من را نگاه داشته بودند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

هر از گاهی به آوازهایی که مامان برایم می‌خواند فکر می‌کردم. او هنگام صحبت کردن صدایی معمولی داشت اما وقتی آواز می‌خواند صدایش ژرف می‌شد. آن من را به یاد زمزمهٔ نهنگی می‌انداخت که یک بار در مستندی دیده بودم، یا فقط نسیم باد یا صدای امواج دریا از دور. اما صدای او که زمانی گوشم را پر کرده بود حالا داشت رنگ می‌باخت. به زودی ممکن بود صدایش را به طور کامل از یاد ببرم. هرچه می‌دانستم، رفته رفته داشت از خاطرم می‌رفت.

(nbookcity.com)

@readingmelody

بخش سوم

۴۹

دورا. دورا دقیقاً قطب مخالف گان بود. اگر گان سعی می‌کرد به من درد، گناه و رنج را یاد بدهد، دورا به من گل‌ها و رایحه‌ها، نسیم‌ها و رؤیاها را آموخت. آنها مثل آوازهایی بودند که برای اولین بار شنیدم. دورا می‌دانست چگونه آوازی را که همه می‌شناسند، به شیوه‌ای کاملاً متفاوت بخواند.

(nbookcity.com)

@readingmelody

۵۰

ترم جدید آغاز شد. محوطهٔ مدرسه در عین آشنایی، متفاوت به نظر می‌رسید. تفاوت‌ها جزئی بود، مثلاً برگ درختان تیره‌تر شده بود. اما رایحهٔ فضا به طور آشکاری فرق می‌کرد. با پایان یافتن تابستان پروانه‌ها رفته رفته ناپدید می‌شدند و جیرجیرک‌های مرده همه جا دیده می‌شد.

با فرا رسیدن زودهنگام پاییز، اتفاق عجیبی هم برای من افتاد. چیزی که توصیف آن مشکل است، که به سختی می‌توان آن را تغییر نامید. هرچه می‌شناختم متفاوت به نظر می‌رسید و همهٔ کلماتی که به راحتی بیان می‌کردم حالا به طرز ناشیانه‌ای نوک زبانم می‌آمد.

یکشنبه بعدازظهر بود که داشتم نمایش کی‌پاپ را در تلویزیون تماشا می‌کردم. یک گروه پنج نفرهٔ دختران داشتند برای بالا کشیدن خود در جدول برای اولین بار پس از ورودشان به مسابقه از سه سال پیش سخنرانی می‌کردند. دختری که تقریباً هم سن و سال من به نظر می‌رسید، با دامن کوتاه و تاپی که به زور بدنش را می‌پوشاند با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. رهبر گروه، در حال لرزیدن از مدیر، رئیسشان، تیم فیلمبرداری، طراح لباس و کلوپ طرفدارانشان تشکر کرد. او این اسامی را به قدری مسلسل‌وار سریع پشت سر هم قطار کرد که گویی هزار بار سخنرانی را تمرین کرده بود. سرانجام سخنرانی‌اش را با حرف‌های کلیشه نیمه‌گریان به پایان برد.

«از حمایت‌هاتون ممنونم. چه شب زیبایی! ما خیلی عاشقتونیم!»

من به لطف مامان که عاشق تماشای نمایش موسیقی کی‌پاپ بود، بارها چنین

@readingmelody

سخنرانی‌هایی را دیده بودم. اما به دلایلی، آن روز بخصوص، آن سخنرانی تعجب من را برانگیخت. کلمهٔ «عشق» را می‌شود با این بی‌قیدی به کار برد؟

به آثار گوته و شکسپیر فکر کردم که شخصیت‌های آنها اغلب در جستجوی ناامیدانهٔ خود برای عشق متوسل به مرگ می‌شدند. به افرادی که در اخبار دیده بودم فکر کردم که چون فکر می‌کردند دیگر مورد محبت معشوقشان قرار ندارند، او را آزار داده یا حتی از او سوءاستفاده می‌کردند. همچنین به داستان‌های افرادی فکر کردم که شخصی نابخشودنی را تنها به واسطهٔ شنیدن این کلمات می‌بخشیدند «دوستت دارم.»

از آنچه من درک می‌کردم، عشق پنداری گزاف بود. کلمه‌ای که ظاهراً چیزی غیرقابل تعریف را به زندان حروف در می‌آورد. اما از آن اغلب و به راحتی استفاده می‌شد. مردم به سادگی عشق را فقط برای بیان لذتی سطحی یا تشکر کردن به کار می‌بردند. وقتی این افکار را با گان در میان گذاشتم، در حال گفتن پَه شانه‌اش را بالا انداخت «واقعاً داری از من می‌پرسی که عشق چیه؟»

«ازت نمی‌خوام تعریفش کنی. فقط می‌خوام بدونم چی فکر می‌کنی.»

«فکر می‌کنی می‌دونم؟ منم نمی‌دونم. شاید این تنها نقطهٔ مشترکمون باشه.» او نخودی خندید و سپس اخم کرد. تغییر حالت چهره در کسری از ثانیه عادت او بود.

با لحن تلخی تشر زد «هرچند تو مامان و مامان‌بزرگتو داشتی. اونا باید زیاد عشق نثارت کرده باشن. چرا داری از من می‌پرسی؟» و موهایش را از پشت گردن تا پس سرش به هم ریخته کرد. «من هیچ اهمیتی به عشق نمی‌دم. اصلاً

@readingmelody

هم برام مهم نیست تجربش کنم. می‌دونی، عشق بین مرد و زن.»

او خودکاری را برداشت و شروع به باز و بسته کردن سر آن کرد. خودکار مدام هنگام بیرون و داخل رفتن به سرش صدا می‌داد. من گفتم «اون کاریه که تو هر شب می‌کنی.»

«هی، این عوضی می‌دونه چطوری جوک بگه؟ تحت تأثیر قرار گرفتم. اما اون عشق بین مرد و زن نیست. دوست داشتن خودمه.» گان از روی شوخی ضربه‌ای به سرم زد که درد نداشت. صورتش را کنار صورت من گذاشت.

«اصلاً می‌دونی عشق بین زن و مرد چیه، بچه؟»

«هدف رو می‌دونم.»

گان خندان پرسید «جدی؟ چیه؟»

«تولید نسل. اون ژن خودخواهیه که غریزهٔ ما رو برمی‌انگیزه که...» پیش از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم گان دوباره ضربه‌ای به پس سر من زد. این بار درد داشت.

«ای عوضی ابله. می‌دونی، برای این احمقی که بیش از حد می‌دونی. حالا با دقت گوش کن ببین برادر بزرگت چی می‌خواد بهت بگه.»

«من بزرگترم. تولد من قبل از توئه.»

@readingmelody

«می‌تونی دست از جوک گفتن برداری؟»

«جوک نمی‌گم، حقیقته ...»

«خفه شو، عوضی.» خندید و ضربهٔ دیگری روانهٔ سرم کرد که من جاخالی دادم. «هه، حرکت خوبی بود.»

گفتم «می‌تونی بقیهٔ حرفتو بزنی؟»

گان گلویش را صاف کرد. «من فکر می‌کنم عشق مزخرفه، تظاهر به باشکوه بودن و جاودان بودن و اینجور چیزا. همش دروغه. من ترجیح می‌دم سرسخت و خشن باشم نه مثل اون آشغالای نرم و نازک.»

«خشن؟»

«آره خشن. قوی. ترجیح می‌دم کسی باشم که آسیب می‌زنه نه اون که آسیب می‌بینه. مثل سیم خاردار.»

سیم خاردار. گان قبلاً هم در مورد او چند باری به من گفته بود، اما هیچ وقت نمی‌توانستم به آن اسم عادت کنم. کمی خود را پس کشیدم. گویی قرار بود چیزهایی را بشنوم که آرزو می‌کردم هرگز نمی‌شنیدم.

گان در حالی که درخششی در چشمانش بود گفت «اون حالا قویه. منظورم خیلی قدرتمنده. من می‌خوام مثل اون باشم.»

@readingmelody

به هر حال، اینکه انتظار پاسخی جدی از سوی گان داشته باشم، بیهوده به نظر می‌رسید. اما پرسیدن از دکتر شیم هم برای او ناگهانی بود. روزی مامان سؤالی از مامان‌بزرگ که با دقت در حال نوشتن حروف هانجا برای کلمهٔ عشق بود پرسید.

«مامان اصلاً تو می‌دونی معنی اون حروف چیه؟»

«البته!» مامان‌بزرگ چپ چپ به مامان نگاه کرد، سپس با صدای آهسته از ته دل گفت «عشق.»

مامان با شیطنت پرسید «عشق یعنی چی؟»

«کشف زیبایی.»

پس از اینکه مامان‌بزرگ بخش بالایی حروف 愛 ، سپس بخش میانی، 心 (یعنی قلب) را نوشت، گفت «این سه تا نقطه ما هستیم. این یکی مال منه، این یکی مال توئه، این یکی هم مال اونه!» اشک در چشمان مامان جمع شد اما او صورتش را برگرداند و به آشپزخانه برگشت.

و این همان سمبل است 愛 با سه نقطه که نماد خانوادهٔ ما است. آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم «کشف زیبایی» یعنی چه. اما اخیراً، چهره‌ای را می‌بینم که نماد آن است.

@readingmelody

لی دورا. آنچه از او می‌دانستم را در ذهنم تصور کردم. تصویری از دویدنش به ذهنم آمد. مثل غزال یا گورخر می‌تاخت. راستش نه، آنها تشبیهات مناسبی نیستند. او فقط دورا بود، دورای دونده. عینک نقره‌ای‌اش را به چشم می‌زد. دستان و پاهای باریکش در هوا شلاق‌وار حرکت می‌کرد. نور آفتاب روی عینکش می‌درخشید. ابری از غبار پشت سر او بر می‌خواست. به محض اینکه مسابقه را تمام می‌کرد، انگشتان ظریفش عینک را روی بینی‌اش به عقب هل می‌داد. این تنها چیزی بود که دربارهٔ او می‌دانستم.

(nbookcity.com

@readingmelody

۵۲

روز اول مدرسه، ته تالار سخنرانی، که در آن مراسم کسل‌کنندهٔ بازگشایی جریان داشت، ایستاده بودم. دزدکی وارد راهرو شدم که صدایی شنیدم. وقتی برگشتم دختری را دیدم که ته راهرو ایستاده بود. او موهایش که تا شانه می‌رسید را پشت گوش‌هایش می‌زد و با نوک انگشتانش به زمین ضربه می‌زد. احتمالاً فکر می‌کرد کسی نگاه نمی‌کند چون شروع به نوعی حرکات موزون کرد. دست‌ها و پاهایش را کشید و پیش از اینکه در راهرو بچرخد سه بار به هوا پرید. نفس‌زنان درست جلوی من فرود آمد و چشمانمان با هم تلاقی کرد، دست کم برای پنج ثانیه. او دورا بود.

عینک او قاب ضخیم خاکستری رنگی با شیشه‌های گرد داشت. شیشه‌های عینک نازک بودند و به حدی خش داشتند که نور خورشید را منعکس و دیدن چشمانش را مشکل می‌کردند.

دورا مثل بقیه نبود. او مثل بقیه به هر چیز کوچکی واکنش نشان نمی‌داد. او آرام بود، به حدی آرام که گاهی در چشم من به زن سالخورده‌ای می‌ماند. این فقط به خاطر باهوش‌تر یا بالغ‌تر بودن او نبود. او فقط کمی متفاوت بود.

دورا آن ترم، بسیاری از اوقات مدرسه را غایب بود. وقتی به مدرسه می‌آمد اغلب بدون گذراندن کلاس‌های تکمیلی یا بعدازظهر، زود مدرسه را ترک می‌کرد. به همین خاطر بود که او اتفاقی که بین من و گان افتاد را ندیده بود. در حقیقت به نظر می‌رسید که اصلاً برایش اهمیتی هم نداشت که دور و برش چه می‌گذرد. او همیشه در حالی که هدفن در گوشش بود، گوشهٔ کلاس می‌نشست. یکی گفته بود که او دارد برای انتقال به مدرسه‌ای دیگر آماده

@readingmelody

می‌شود، دبیرستانی که تیم دومیدانی داشت. اما در نهایت در مدرسهٔ ما ماند. بعد از آن به ندرت می‌دیدم با کسی حرف بزند. حتی وقتی در کلاس بود، مثل گربهٔ وحشی‌ای در قفس فقط به زمین مدرسه در بیرون زل می‌زد.

یک بار او را بدون عینک دیدم. موقع مسابقات ورزشی بهاری بود. دورا به عنوان نمایندهٔ کلاس ما در دو ۲۰۰ متر انتخاب شده بود. وقتی آماده پشت خط آغاز ایستاده بود، که تصادفاً درست جلوی من بود، جثهٔ استخوانی‌اش چندان ورزشکارانه نمی‌نمود.

پشت خط! دورا عینکش را پایین انداخت و زمین را لمس کرد. آماده. درست همان موقع، چشمانش را دیدم. گوشهٔ چشمانش کشیده به سوی بالا بود. مژه‌های بلند و پرپشتی داشت. مردمک چشمانش ته‌رنگ قهوه‌ای روشن داشت. حرکت! دورا شروع به دویدن کرد. پاهای باریک اما قدرتمندش بر زمین کوبیده شد و غباری بر جای گذاشت. او از همه سریع‌تر بود. به باد می‌ماند، بادی سبک اما قدرتمند. در چشم بر هم زدنی فاصله را پیمود. از خط پایان گذشت و درست پیش از توقف عینکش را گرفت و روی بینی‌اش بازگرداند. چشمان مرموزش پشت آنها پنهان شد.

دور و بر دورا معمولاً شلوغ بود و با گروهی غذا می‌خورد. گروه‌ها همیشه یکسان نبودند. او گوشه‌گیر نبود اما الزاماً دوستان مشخصی هم نداشت. به نظر می‌رسید که برایش مهم نیست با چه کسی غذا می‌خورد و با چه کسی به خانه می‌رود. گاهی او تنها بود. با این حال کسی سربه‌سر او نمی‌گذاشت. مثل کسی بود که از پس خودش بر می‌آید.

@readingmelody

۵۳

مامان پس از نه ماه چشمانش را باز کرد. دکترها گفتند که لازم نیست هیجان‌زده شوم. صِرف اینکه مامان چشمانش را باز کرده به این معنا نیست که خوب شده است. آنها گفتند که غیرعادی نیست که لولهٔ ادرار خودش پر شود. او هنوز به این نیاز داشت که هر دو ساعت یک بار، در حالی که لوله به او وصل است جابه‌جا شود. با این حال، وقتی بیدار بود با چشمان نیم بسته به سقف خیره می‌شد. حتی به نظر می‌رسید که مردمک چشمانش، هرچند ضعیف، حرکت می‌کند.

مامان آدمی بود که می‌توانست صور فلکی را حتی از پس یک کاغذدیواری سرگیجه‌آور هم پیدا کند. نگاه کن، اون ملاقه‌مانند اینجا شبیه دب اکبر نیست؟ اون مجمع الکواکبه. اون دب اکبره، بیا دب اصغر رو پیدا کنیم. مامان‌بزرگ می‌گفت «اگه انقدر دیوونهٔ ستاره‌ها هستی، چرا نمی‌ری یه کاسه آب بیاری و به الههٔ ماه دعا کنی!» تقریباً می‌توانستم صدای خندهٔ موذیانه‌اش را بشنوم. بعداً که سر خاک مامان‌بزرگ رفتم، دیدم که روی آن را علف هرز پوشانده. به خندهٔ مامان و مامان‌بزرگ، که گویی از دور انعکاس داشت فکر کردم.

مدت‌ها بود که مشتری بسیار کمی در فروشگاه داشتم. هنوز هم همیشه پس از مدرسه پشت دخل می‌نشستم اما انتظار فروش بیهوده بود. نمی‌توانستم برای همیشه با کمک مالی دکتر شیم زندگی‌ام را بگذرانم. یک روز دریافتم که بدون حضور مامان و مامان‌بزرگ، کتابفروشی مثل یک قبر است، قبرستان کتاب‌ها، قبرستان نامه‌های فراموش شده. آن موقع بود که تصمیم گرفتم آنجا را ببندم. به دکتر شیم گفتم که می‌خواهم مغازه را ببندم، وسایلم را خلوت کنم و به اتاقی در یک خانهٔ جمعی نقل مکان کنم. او مدتی ساکت بود، سپس به

@readingmelody

جای اینکه علتش را بپرسد فقط سرش را تکان داد.

کتابدار مدرسه یکی از معلم‌های سال آخر بود که ادبیات کُره درس می‌داد. وقتی به دفتر معلم‌ها رفتم، او را دیدم که در مقابل معاون تعظیم کرده بود. معاون داشت با عصبانیت می‌گفت که دوباره پایین‌ترین نمرات آخرین امتحان آزمایشی کالج مربوط به کلاس او بوده است. وقتی او به پشت میز خود بازگشت، چهره‌اش برافروخته بود. از او پرسیدم می‌توانم به کتابخانه کتاب اهدا کنم. او با بی‌اعتنایی سر تکان داد.

راهرو در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. فصل امتحانات میان‌ترم به زودی از راه می‌رسید و طی کلاس‌های بعد از ظهر از کسی صدایی در نمی‌آمد. من با کارتن کتاب‌هایی که از صبح کنار ورزشگاه مدرسه گذاشته بودم به سوی کتابخانه راه افتادم.

درب به راحتی باز شد. به محض باز شدن در، فریادهای پرانرژی گوشم را آزرد. هپهپهپهپ. به قفسه‌ها نزدیک‌تر شدم و دختری را دیدم. او یک پا را پیش و یک پا را پس گذاشته بود و طوری آنها را جابه‌جا می‌کرد گویی در جا می‌پرید. قطره‌های عرق روی بینی‌اش جمع شده بود، موهایش بالا و پایین می‌پرید و چشمانمان به هم افتاد. او دورا بود.

گفتم «سلام.» در چنین موقعیت‌هایی اول سلام کردن مؤدبانه بود. دورا ایستاد. در حالی که در جعبه را باز می‌کردم در پاسخ به پرسشی که نکرده بود گفتم «اومدم کتاب اهدا کنم.»

او گفت «فقط بذارش اونجا. مطمئنم کتابدارا ترتیبش رو میدن.»

@readingmelody

«تو از دانش‌آموزای کتابدار نیستی؟»

«من تو تیم دو میدانی هستم.»

«مدرسهٔ ما تیم دو میدانی رسمی داره؟»

«آره، هرچند هیچ‌کدوم از معلم‌ها مسئولش نیست، و من هم تنها عضوش هستم.»

«اوه.» من به آرامی کارتن نیمه باز را گوشهٔ اتاق گذاشتم.

«این همه کتاب رو از کجا آوردی؟»

در مورد کتابفروشی به او گفتم. بیشتر کتاب‌هایی که خریده بودم کتاب‌های کمک درسی بود. از آنجا که این کتاب‌ها دائم به‌روز می‌شدند، کتاب‌های قدیمی‌تر به راحتی فروش نمی‌رفتند مگر اینکه معروف بودند.

پرسیدم «راستی، چرا اینجا تمرین می‌کنی، نه توی ورزشگاه؟»

دورا در حالی که دستانش را به پشت قلاب کرده بود و راه می‌رفت روی پاشنهٔ پا چرخید «اونجا خیلی شلوغه. اینجا آرومه. می‌دونی، بچه‌ها به ندرت میان اینجا. و من نیاز به تمرین اصولی دارم که بتونم سریع‌تر بدوم.»

چشمان اشخاص وقتی در مورد چیزی که عاشقش هستند صحبت می‌کنند،

@readingmelody

برق می‌زند. چشمان دورا می‌درخشید.

«دویدن واسه چی؟ هدفت از دویدن چیه؟» این پرسش را با نیت خاصی نپرسیدم. اما یک‌باره درخشش چشمان او ناپدید شد.

«می‌دونی که همین الان سؤالی رو پرسیدی که ازش متنفرم؟ پدر و مادرم به اندازهٔ کافی اینو ازم می‌پرسن.»

«متأسفم. قصدم این نبود که قضاوتت کنم. فقط می‌خواستم هدفت رو بدونم. هدفت از دویدن.»

دورا آهی کشید. «برای من این سؤال مثل اینه که بپرسی چرا زندگی می‌کنی؟ تو به هدف خاصی زندگی می‌کنی؟ بذار روراست باشیم، ما فقط به این خاطر زندگی می‌کنیم که زنده‌ایم. وقتی همه چیز خوبه خوشحالیم، وقتی نه گریه می‌کنیم. در مورد دویدن هم همینه. اگه ببرم خوشحالم و اگه نه ناراحت. وقتی حس می‌کنم توش موفق نیستم، خودمو سرزنش می‌کنم و پشیمون می‌شم که اصلاً چرا از اول شروعش کردم. اما باز هم می‌دوم. همین‌جوری! مثل زندگی کردن. همین!»

دورا صحبتش را آرام شروع کرد اما جمله‌اش را تقریباً با فریاد به پایان برد. سرم را تکان دادم تا او را آرام کنم.

«پدر و مادرت با این حرف متقاعد می‌شن؟»

«نه، اونا فقط به من می‌خندن. می‌گن دویدن بی‌فایده هست. وقتی بزرگ

@readingmelody

بشم فایده‌ای به حالم نداره، به جز اینکه قبل از قرمز شدن دوبارهٔ چراغ می‌تونم با عجله از خیابون رد شم. خنده‌داره، نه؟ بهم می‌گن که من یوسین بولت[۸] نیستم، پس چرا به خودم زحمت دویدن رو بدم.» گوشه لب‌هایش به پایین متمایل شد.

«اون‌ها می‌خوان چی‌کار کنی؟»

«نمی‌دونم. قبلاً می‌گفتن اگه این‌قدر دوست دارم ورزشکار بشم باید گلف بازی کنم، چون حداقل توی اون شانس پول در آوردن وجود داره. اما الان، حتی اونم نیست. فقط می‌گن باعث شرمندگی‌شون نشم. درسته که انتخاب اونا بوده که منو به دنیا بیارن، اما معنیش این نیست که من مسئول تحقق مأموریتی هستم که اونا برای خودشون در نظر گرفتن. مدام تهدیدم می‌کنن که پشیمون می‌شم، اما حتی اگرم پشیمون بشم، بازم خودم این انتخاب رو کردم. فکر می‌کنم فقط باید در محدودهٔ اسمم زندگی کنم. اونا اسمم رو دورا گذاشتن، واسه همین فکر کنم مجبورم یه دورای باشم، یه «عجیب و غریب.»»

او لبخند زد، گویی از رجزخوانی‌اش حس خوبی پیدا کرده بود. وقتی از من پرسید که کتابفروشی‌ام کجاست، داشتم از کتابخانه بیرون می‌رفتم. آدرس را به او دادم و پرسیدم برای چه می‌پرسد.

با پوزخند گفت «شاید یه وقت، دیگه بهم اجازه ندادن اینجا تمرین کنم.»

@readingmelody

نمرات آزمون‌های آزمایشی من همیشه متوسط بود. در ریاضی همیشه بالاترین نمره را می‌گرفتم. پس از آن علوم و مطالعات اجتماعی بود که نمرات آنها هم خوب بود. مشکل کره‌ای بود. معانی و ریزه‌کاری‌های پنهان در متون را درک نمی‌کردم. چرا انگیزهٔ نویسندگان تا این حد نهان بود؟ حدسیات من همیشه اشتباه بود.

شاید درک یک زبان مثل درک حالات و احساسات افراد بود. به همین خاطر است که می‌گویند آمیگدال کوچک به این معنا است که سطح تعقل شما پایین است. چون مفهوم متن را درک نمی‌کنید، مهارت‌های منطقی شما و قوهٔ تعقلتان ضعیف است. پذیرش نمرات کره‌ای‌ام برایم مشکل بود. آن رشته‌ای بود که می‌خواستم در آن بهترین باشم، اما بدترین بودم.

خالی کردن کتابفروشی مدتی به طول انجامید. تنها کاری که باید می‌کردم خلاص شدن از کتاب‌ها بود، اما این کار آسانی نبود. هر کتاب را بیرون می‌آوردم و یکی یکی از آنها عکس می‌گرفتم. باید وضعیت کتاب‌ها را چک می‌کردم تا بتوانم آنها را به یک وبسایت مبادلهٔ کتاب پست کنم. اصلاً نمی‌دانستم که آن همه کتاب در مغازه داریم. کتاب‌های فلسفی، درسی، و ادبی بی‌شماری در هر قفسه روی هم تلنبار شده بود. به نویسندگانی فکر کردم که هرگز شانس ملاقاتشان را نداشتم. ناگهان آنها خیلی دور به نظرم رسیدند، فکری که پیش از این به ذهنم نرسیده بود. تا پیش از این فکر می‌کردم آنها به من خیلی نزدیکند؛ به اندازهٔ صابون‌ها یا حوله‌ها که به راحتی به آنها دسترسی داشتم. اما، در حقیقت این‌طور نبود. آنها در دنیایی کاملاً متفاوت بودند. شاید برای همیشه از دسترس من خارج بودند.

@readingmelody

«هی.»

صدایی از پشت شانه‌ام شنیدم. با شنیدن همان یک کلمه قلبم یخ زد، گویی شخصی آب یخ روی من ریخته بود. این دورا بود.

«گفتم یه سری بزنم. اشکالی که نداره، نه؟»

«احتمالاً. راستش، هیچ وقت اشکالی نداره،» حرفم را اصلاح کردم. «کم پیش میاد بشنوی که مشتری اجازهٔ اومدن بگیره، مگر تو یه رستوران معروف که مجبوری از قبل جا رزرو کنی، فکر کنم... که اینجا مطمئناً چنین جایی نیست.»

متوجه شدم که محبوبیت کتابفروشی خودم را با گفتن این حرف زیر سؤال برده‌ام. دورا به دلیلی زیر خنده زد. از آن نوع خنده‌ها بود که صدایی مثل ریختن بلورهای یخی فراوان روی زمین می‌داد. دورا نگاهی سرسری به کتاب‌ها انداخت، در حالی که هنوز لبخندی گوشهٔ لبش بود.

«اینجا رو تازه باز کردی؟ همه جا کتاب ریخته.»

«راستش دارم آماده می‌شم تعطیلش کنم. هرچند «آماده شدن» کلمهٔ عجیبیه که وقتی می‌خوای مغازه‌ای رو تعطیل کنی به کار ببری.»

«خیلی بد شد. فرصتم رو برای اینکه مشتری ثابت بشم از دست دادم.»

دورا ابتدا زیاد صحبت نمی‌کرد. در عوض کارهای دیگری می‌کرد؛ مثلاً بعد از

@readingmelody

گفتن چیزی از گونه‌اش بادی خارج می‌کرد، بعد با نفس عمیق طولانی‌ای صدای پففففف در می‌آورد. یا با نوک گیوه‌اش سه بار به زمین ضربه می‌زد. سپس، گویی سعی می‌کرد به خودش جرأت بدهد، سؤالی پرسید.

«این حقیقت داره که تو هیچ احساسی نداری؟» این همان پرسشی بود که گان پرسیده بود.

«نه دقیقاً، اما طبق استانداردهای کلی، آره، احتمالاً.»

«جالبه. فکر می‌کردم اینجور آدما فقط برای جمع‌آوری اعانه تو مستندهای خیریه هستند. اوه ببخشید... نباید این‌طوری می‌گفتم.»

«اشکالی نداره. برام مهم نیست.»

دورا نفس تندی بیرون داد. «می‌دونی اون‌طور که ازم پرسیدی چرا می‌دوم، از شکل جواب دادنم بهت حس بدی دارم. اومدم اینجا عذرخواهی کنم. فقط تو تنها کسی بودی که به جز خانوادم ازم این سؤال رو پرسیدی.»

«اوه.»

«منم می‌خوام یه سؤالی ازت بپرسم، فقط از روی کنجکاوی. وقتی بزرگ شدی می‌خوای چه‌کاره بشی؟»

برای مدتی نمی‌توانستم پاسخی بیابم. اگر درست به خاطر داشته باشم، این اولین باری بود که کسی از من این سؤال را می‌پرسید. بنابراین با روراستی

@readingmelody

گفتم «نمی‌دونم. چون هیچ‌کس تا حالا این سؤال رو ازم نپرسیده.»

«مگه باید کسی ازت بپرسه که بدونی؟ تا حالا بهش فکر نکردی؟»

«این برای من سؤال سختیه.» مردّد شدم. اما دورا به جای اینکه مرا تحت فشار قرار دهد، چیزی پیدا کرد که میان ما مشترک بود.

«بازم همینه. همین الان رؤیای من یه جورایی از بین رفت. پدر و مادرم به شدت مخالف دویدنن، پس... این ناراحت‌کننده هست که تو این موضوع با هم مشترکیم.»

دورا دائم زانوهایش را خم می‌کرد و می‌کشید. نمی‌توانست بی‌حرکت بایستد، گویی برای دویدن بی‌قرار بود. دامن یونیفورمش مدام بالا و پایین می‌رفت. من رویم را برگرداندم و به مرتب کردن کتاب‌ها ادامه دادم.

«خیلی بادقت جابجاشون می‌کنی. واقعاً عاشق کتابی، نه؟»

«آره. دارم باهاشون وداع می‌کنم.»

دورا پففففف دیگری از لپش خالی کرد. «من خیلی طرفدار کتاب نیستم. کلمات برام جالب نیستن. اونا فقط یه‌جا ثابت نشستن. من چیزایی رو ترجیح میدم که حرکت می‌کنن.»

@readingmelody

۵۵

داشتم از مدرسه به خانه باز می‌گشتم. بعدازظهر آفتابی طولانی‌ای بود. هوا سرد بود و خورشید از دوردست به زمین نگاه می‌کرد. نه، شاید اشتباه می‌کردم. شاید خورشید سوزنده بود و گرما طاقت‌فرسا بود. من کنار نرده‌های مدرسه قدم می‌زدم و به زودی به سر پیچ می‌رسیدم. باد تندی وزیدن گرفت. وزش تندی از ناکجا پدیدار شد. شاخه‌های درختان به شدت لرزید و برگ‌ها را به زمین ریخت.

اگر گوشم درست می‌شنید، صدا مربوط به بادی نبود که درختان را می‌لرزاند. صدای امواج بود. در یک لحظه برگ‌های رنگارنگ همه جا زمین را پوشانده بود. هنوز تابستان و روزی آفتابی بود، اما به دلیلی تا چشم کار می‌کرد برگ درخت‌ها روی زمین ریخته بود. برگ‌های زرد و نارنجی در هوا رقصان بودند.

دورا دورتر ایستاده بود. باد موهایش را به سمت چپ مایل می‌کرد. موهای بلند و براق، که هر تارش به ضخامت یک نخ بود. او سرعتش را کم کرد اما من سریع‌تر رفتم، بنابراین در نهایت به هم نزدیک شدیم. ما چندین بار قبلاً صحبت کرده بودیم، اما تا به حال از این فاصلهٔ نزدیک او را ندیده بودم. چند کک‌ومک روی چهرهٔ زیبایش دیده می‌شد و چشمانش را در برابر باد در هم کشیده بود، و پلک‌هایش باریک شده بود. وقتی چشمانش به چشم‌های من افتاد بزرگ شد.

ناگاه باد جهتش را عوض کرد. جهت موهای دورا هم به آرامی تغییر کرد، و به سوی دیگر شانه‌اش افتاد. با وزش نسیم بوی او را احساس کردم. بویی بود که پیش از این هرگز نشنیده بودم. بویی شبیه برگ‌های بر زمین افتاده، یا اولین

@readingmelody

غنچه‌های بهاری بود. از آن نوع بوهایی که تصاویر متضادی را یک‌باره به ذهن متبادر می‌کرد. به راه رفتنم ادامه دادم. حالا فاصلهٔ صورت‌هایمان تنها یک اینچ بود. موهایش به صورتم ضربه زد. آه، ناله‌ای کردم. نوک تیز آنها صورتم را می‌خراشید. سنگی سنگین در قلبم فرو افتاد، باری ناخوشایند.

او گفت «متأسفم.»

گفتم «اشکالی نداره.» آن کلمات، که بخشی از آنها به سینه‌ام چسبیده بود، به شکل خس‌خسی بیرون آمد. باد به سختی مرا هل می‌داد. برای مقاومت در برابر آن تندتر از پیش به راه رفتن ادامه دادم.

آن شب نتوانستم بخوابم. صحنه‌ها همچون وهم و خیال در ذهنم می‌چرخید. درختان مواج، برگ‌های رنگارنگ، و دورا که آنجا ایستاده و خود را به باد سپرده بود.

برخاستم و بی‌هدف کنار قفسه‌های کتاب قدم زدم. فرهنگ لغتی را در آوردم و به جستجو پرداختم. اما اصلاً نمی‌دانستم دنبال چه کلمه‌ای می‌گردم. بدنم داشت می‌سوخت. ضربان قلبم با صدایی بلند زیر گوشم می‌زد. صدای نبضم را حتی در نوک انگشتان دست و پایم هم می‌شنیدم، که طوری مورمور می‌شد گویی ساس به همهٔ جانم افتاده است. چندان خوشایند نبود. سرم درد می‌کرد و احساس سرگیجه داشتم. با این حال دائم به آن لحظه فکر می‌کردم. لحظه‌ای که موهایش با صورتم برخورد کرد. بو و گرمای هوای میان ما. دم صبح شده بود که با لاجوردی شدن افق سرانجام خواب رفتم.

@readingmelody

۵۶

تا صبح تبم پایین آمده بود. اما عارضهٔ عجیب دیگری آشکار شد. به مدرسه رفتم و دیدم پشت سر کسی می‌درخشد. سر دورا بود. رویم را برگرداندم. کل آن روز احساس می‌کردم خاری در سینه‌ام فرو می‌رود.

حوالی غروب گان سری به کتابفروشی زد. نتوانستم با او صحبت کنم یا حتی به حرف‌هایش گوش کنم. «رفیق، حالت خوبه؟ رنگت پریده.»

«درد داره.»

«چی درد داره؟»

«نمی‌دونم. همه چی.»

گان پیشنهاد کرد بیرون غذا بخوریم، اما رویش را زمین انداختم. صدای تقّی از لب‌هایش در آورد و سپس ناپدید شد. وقتی خم می‌شدم و می‌چرخیدم بدنم سنگین بود. نمی‌دانستم مشکلم چیست. داشتم از مغازه بیرون می‌رفتم که به دکتر شیم برخوردم.

او پرسید «غذا خوردی؟» من سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم.

این بار به یک رستوران سرو نودل رفتیم. دکتر شیم گفت که نودل به تنهایی برای سن رشد کافی نیست و میگوهای سوخاری هم سفارش داد، اما من به چیزی دست نزدم. در حالی که او به آرامی نودلش را می‌خورد، در مورد همهٔ

@readingmelody

تغییرات عجیبی که در بدنم اتفاق افتاده بود به او گفتم. حرف زیادی نبود اما از آنجا که مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم، دو برابر آنچه باید طول کشید تا حرفم را بزنم.

«داروی سرماخوردگی خوردم. فکر کنم سرما خوردم.» بالاخره صحبتم را تمام کردم. دکتر شیم در حالی که چشمانش روی پاهای لرزان من ثابت شده بود، عینکش را جابه‌جا کرد.

«خوب. فکر کنم می‌تونی با جزئیات بیشتری توضیح بدی.»

پرسیدم «جزئیات بیشتر؟ منظورتون چیه؟» او لبخندی زد.

«خوب من فکر می‌کنم یه چیزایی رو از صحبتت حذف کردی، چون دقیقاً نمی‌دونی چطور باید بیانشون کنی. چطوره که وقت بگذاری و وارد جزئیات بشی، آروم آروم؟ اولین بار کی این نشانه‌ها در بدنت به وجود اومد؟ محرک خاصی وجود داشت؟»

من چشمانم را باریک کردم و سعی کردم به این فکر کنم که همهٔ این وضعیت چطور شروع شد.

«باد میومد.»

دکتر شیم به تقلید از من چشمانش را باریک کرد «باد؟»

«توضیحش سخته، اما به حرفام گوش می‌کنید؟»

@readingmelody

«البته.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اتفاقات روز قبل را با همهٔ جزئیاتی که می‌توانستم توضیح دهم. وقتی آن را با صدای بلند گفتم، داستانم خشک و کسل‌کننده نمود؛ اینکه باد وزید و برگ‌ها ریخت، وقتی موهای او در باد با گونه‌ام برخورد کرد، احساس کردم کسی سینه‌ام را می‌فشارد. داستان من هیچ بافتی نداشت؛ حتی به آن حرف مفت هم نمی‌شد گفت. اما در حالی که پیش می‌رفتم متوجه شدم که چهرهٔ دکتر شیم نرم شد، و تا وقتی حرفم تمام شد، لبخندی بر پهنای صورتش نشسته بود. او دستش را دراز کرد و من به طور ناخودآگاه آن را گرفتم. او به گرمی دستم را فشرد.

«تبریک می‌گم! تو داری بزرگ می‌شی. این خبر خیلی خوبیه.» در حال لبخند ادامه داد، «از اوایل امسال قدّت چقدر بلندتر شده؟»

«سه و نیم اینچ.»

«می‌بینی؟ تو چنین زمان کمی رشد خیلی زیادیه. مطمئنم که مغزتم تغییر چشمگیری کرده. اگه من جراح مغز و اعصاب بودم، توصیه می‌کردم یه ام‌آرآی بدی و پیشرفت مغزت رو چک کنی.»

سرم را تکان دادم. از ام‌آرآی مغزم خاطرهٔ خوشایندی نداشتم.

«هنوز تصمیم ندارم عکسی بگیرم. می‌خوام صبر کنم تا آمیگدالم به حد کافی رشد کنه. راستش حتی نمی‌دونم باید از این موضوع خوشحال باشم یا نه.

@readingmelody

احساس راحتی ندارم. درست هم نخوابیدم.»

«این اتفاقیه که وقتی به کسی علاقمند می‌شی میفته.»

«فکر می‌کنی بهش علاقمند شدم؟» به محض پرسیدن این سؤال پشیمان شدم.

او که هنوز لبخند می‌زد گفت «خوب، فقط قلبت اینو می‌دونه.»

«منظورت مغزمه، نه قلبم. ما هر کاری رو که مغزمون بهمون می‌گه انجام می‌دیم.»

«به لحاظ فنی آره، اما بازم می‌گیم که این برخاسته از قلبه.»

همان‌طور که دکتر شیم گفت، من داشتم آرام آرام تغییر می‌کردم. سؤالات بیشتری داشتم اما دوست نداشتم همهٔ آنها را مثل قبل با دکتر شیم در میان بگذارم. من هر پرسش ساده‌ای را از او پرسیده بودم. شروع به نوشتن کردم، با این امید که این به شفاف‌سازی افکارم کمک کند. اما آنچه می‌نوشتم جمله نبود بلکه کلمات تکراری بود. وقتی متوجه می‌شدم چه نوشته‌ام فوراً کاغذ را مچاله کرده یا از جایم بالا می‌پریدم.

نشانه‌های آزاردهنده ادامه یافت. نه، در واقع هر روز بدتر شد. شقیقه‌ام با دیدن دورا می‌زد، و گوش‌هایم با شنیدن صدایش از هر فاصله‌ای که بود، تیز می‌شد. احساس می‌کردم جسمم از ذهنم پیشی گرفته است، و این مثل پوشیدن یک بارانی بلند در تابستان آزاردهنده و غیرضروری بود. به شدت دلم می‌خواست آن را در بیاورم، اما نمی‌توانستم.

@readingmelody

دورا اغلب به کتابفروشی سر می‌زد. زمان دیدارهایش منظم نبود. گاهی آخر هفته و گاهی شبی وسط هفته پیدایش می‌شد. اما همیشه حول و حوش زمانی که می‌خواست آنجا بیاید، ستون فقراتم درد می‌گرفت. مثل حیوانی که به طور غریزی زمین‌لرزه‌ای در حال وقوع را احساس می‌کند، مثل کرمی که پیش از باران از زمین بیرون می‌آید.

هرگاه در بدنم احساس مورمور می‌کردم، از مغازه بیرون می‌رفتم، و او را می‌دیدم که از افق پدیدار می‌شود. طوری به داخل می‌خزیدم که گویی چیزی نحس و بدشگون را دیده‌ام، سپس طوری به کارم باز می‌گشتم گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دورا گفت به من در خلوت کردن کتاب‌ها کمک می‌کند، اما وقتی کتابی را پیدا کرد که دوست داشت، برای خواندن یک صفحه از آن مدتی طولانی نشست و غرق آن شد. او به دایره‌المعارف حیوانات، حشرات، و طبیعت علاقه داشت. دورا هر چیزی را زیبا می‌دید. او در لاک لاک‌پشت یا تخم لکلک یا نی‌ای روییده در باتلاق تقارنی باورنکردنی و کار بی‌نقص طبیعت را می‌دید. عبارت چقدر شگفت‌انگیز، ورد زبانش بود. من معنای کلمات را می‌فهمیدم، اما هرگز شکوهی که به همراه داشت را احساس نمی‌کردم.

در حالی که پاییز فرا می‌رسید و کتاب‌ها خلوت‌تر می‌شدند، من و دورا در مورد دنیا، گل‌ها و طبیعت صحبت می‌کردیم. اینکه چقدر دنیا بزرگ است، اینکه گل‌هایی هستند که حشرات را با ذوب کردن آنها می‌خورند، و چطور بعضی ماهی‌ها برعکس شنا می‌کنند.

@readingmelody

دورا در حالی که کتاب کودک رنگارنگی روی زانوانش گشوده بود گفت «می‌دونی؟ ما فکر می‌کنیم همهٔ دایناسورا غول‌پیکرن، اما بعضی گونه‌های اونا به کوچیکی یک ویالن بودن. اسمشون کامپسوگناتئوس بوده. باید خیلی بامزه بوده باشن.»

گفتم «من وقتی کوچیک بودم این کتاب رو می‌خوندم. مامانم برام می‌خوندش.»

«یادته که مامانت برات می‌خوندش؟»

سرم را تکان دادم. هیپسیلوفوندون‌ها به بزرگی وان حمام بودند، میکروسراتوس‌ها به اندازهٔ توله سگ، قد میکروپاچیسفالوسروس‌ها حدود نوزده اینچ بود، و موزاروس‌ها به اندازهٔ یک خرس تدی کوچک بودند. من همهٔ این اسم‌های عجیب و غریب طولانی را به یاد داشتم.

گوشهٔ لب‌های دورا به سمت بالا خمیده شد. پرسید «زیاد به دیدن مامانت می‌ری؟»

«آره، هر روز.»

برای لحظه‌ای تردید کرد «منم می‌تونم بیام؟»

بی‌اختیار حتی پیش از اینکه فکر کنم گفتم «البته.»

@readingmelody

یک دایناسور پشمی کنار پنجرهٔ اتاق مامان در بیمارستان بود که دورا آن را در مسیر خریده بود. قبلاً هیچ‌کس را آنجا نبرده بودم. می‌دانستم که دکتر شیم هر از گاهی سر می‌زند، اما هیچ‌کداممان تا به حال پیشنهاد نکرده بودیم که با هم به ملاقات مامان برویم. دورا با لبخند خم شد و محتاطانه دستان مامان را گرفت. آنها را نوازش کرد.

«سلام، خانم سئون. من دورا هستم، دوست یونجی. شما خیلی زیبا هستید. یونجی در مدرسه خیلی موفقه. اون حالش خوب و سلامته. باید بیدار شید و اونو ببینید. مطمئنم که به زودی این اتفاق میفته.»

سپس او عقب ایستاد، و لبخندش کمی رنگ باخت. در گوشم نجوا کرد «حالا نوبت توئه.»

«چی؟»

«همون کاری که من کردم رو انجام بده.»

من بر عکس دورا که صدایش را پایین آورده بود، با صدای عادی گفتم «مامان دیگه نمی‌تونه هیچی بشنوه.»

«کار سختی نیست. فقط سلام کردنه.» به آرامی من را هل داد. به آرامی چند قدمی به سوی مامان رفتم. او دقیقاً مثل چند ماه گذشته به نظر می‌رسید. به سختی می‌توانستم دهانم را باز کنم. تا به حال این کار را امتحان نکرده بودم.

«می‌خوای باهاش یه کم تنها باشی؟ من می‌تونم برم.»

@readingmelody

«نه.»

«یا اگه دارم زیادی بهت فشار میارم...»

درست همان موقع کلمهٔ «مامان» از دهانم خارج شد. هر آنچه به من گذشته بود را برایش گفتم. وقتی فکر می‌کردم، خیلی چیزها بود که به او نگفته بودم. البته که بود، چون این اولین باری بود که به او چیزی می‌گفتم. آرام آرام سفرهٔ دلم را برای او باز کردم. اینکه مامان‌بزرگ مرده و من تنها مانده‌ام. اینکه حالا به دبیرستان می‌رفتم. به او گفتم دوستان جدیدی مثل گان و دورا پیدا کرده‌ام. که زمستان، بهار، و تابستان گذشته و الان پاییز است. اینکه تلاش کرده‌ام کتابفروشی را باز نگه دارم اما حالا مجبورم آن را ببندم، اما به خاطر آن عذرخواهی نمی‌کنم.

بعد از گفتن همهٔ این‌ها به مامان، عقب رفتم. دورا به من لبخند زد. مامان هنوز به صور فلکی روی سقف چشم دوخته بود، اما من دریافتم که صحبت کردن با او آنقدر هم احمقانه نبوده است. شاید چیزی شبیه نان پختن دکتر شیم برای همسر مرده‌اش بود.

@readingmelody

هرچه به دورا نزدیک‌تر می‌شدم، احساس می‌کردم رازی را از گان مخفی می‌کنم. بر حسب اتفاق، آن دو هرگز هم‌زمان به کتابفروشی نمی‌آمدند. گان به اندازهٔ قبل به مغازه سر نمی‌زد، شاید سرش گرم چیزهای دیگر بود. هروقت می‌آمد، بو می‌کشید «مشکوک می‌زنی.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌تونم روش انگشت بذارم.» به من اخم می‌کرد. «ازم چیزی رو مخفی می‌کنی؟»

«خوب...» اگر بیشتر به من فشار می‌آورد در مورد دورا به او می‌گفتم. اما به دلیل نامعلومی، ادامه نمی‌داد.

همچنین آن موقع گان شروع به گشتن با بچه‌های مدرسهٔ دیگری کرده بود. آنها دردسرسازهای نسبتاً معروفی در محله بودند. بعضی از آنها به همان مرکز بازپروری که گان رفته بود، رفته بودند. یکی از آنها به نام کلوچهٔ گوشتی، مخصوصاً از بقیه بدنام‌تر بود. یک بار او را در حال صحبت با گان بعد از مدرسه دیدم. در واقع او بر خلاف نامش، من را یاد بامبو می‌انداخت. او مثل گیاه بامبو دراز بود و دست‌ها و پاهایش مثل شاخه‌های آن بودند. اما در نوک آن شاخه‌ها دست‌ها و پاهایی بودند که کلوچه‌های ضمختی بودند. او مثل عروسک چوبی‌ای بود که دست‌ها و پاهایش با خمیر ضمخت درست شده بود. اما دلیل واقعی اینکه چنین لقبی گرفته بود این بود که با آن پاها و مشت‌های بزرگ، می‌توانست صورت هرکسی را که دلش می‌خواست به راحتی مثل

@readingmelody

کلوچه‌های گوشتی نرم، له کند.

«خوشم میاد باهاشون بگردم. با هم مشترکات زیادی داریم. می‌دونی چرا؟ چون حداقل اونا مثل دیگران منو قضاوت نمی‌کنن. بهم نمی‌گن این کارو بکن و اون کارو نکن.»

گان داستان‌هایی را که در مورد باند کلوچه گوشتی شنیده بود برای من تعریف کرد و تصور می‌کرد آنها جالب هستند، اما من اصلاً آنها را خنده‌دار یا جالب نمی‌دیدم. گان به تعریف کردن ادامه می‌داد، بلندبلند می‌خندید و حرف‌های نامفهومی می‌زد. من فقط گوش می‌کردم. این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم.

گان هنوز در مدرسه تحت نظر بود. پدر و مادرها تماس می‌گرفتند تا در مورد رفتارش شکایت کنند. من می‌دانستم که اگر او دوباره دردسر درست کند، دوباره به مدرسهٔ دیگری منتقل خواهد شد. اگرچه گان به جای دردسر درست کردن فقط در کلاس‌ها می‌خوابید، اما شهرتش همچنان بدتر می‌شد. اغلب می‌شنیدم که بچه‌ها پشت سر او صحبت می‌کنند.

«باید پا پیش بذارم و جهنم به پا کنم؟ انگار این چیزیه که همه منتظرشن.» گان آدامسش را با سر و صدا و بی‌اعتنایی می‌جوید. من فکر کردم این فقط یکی از آن جوک‌های احمقانه‌اش است. اما نبود. تا وسط ترم دوم، گان شروع به تغییر کرد. ظاهراً هر کاری می‌توانست انجام می‌داد تا خود را به قهقرا بکشاند. به هر کس نگاهش می‌کرد فحش می‌داد، درست مثل اول سال. سر کلاس با نخوت روی صندلی‌اش می‌نشست، پاهایش را روی هم می‌انداخت، و از قصد هیچ توجهی به معلم‌ها نمی‌کرد. وقتی به او تذکر می‌دادند، به آنها

@readingmelody

نگاه غضبناکی می‌انداخت و تظاهر می‌کرد که رفتارش را درست کرده است، و آنها بدون صحبت دیگری به درس ادامه می‌دادند تا آرامش کلاسشان حفظ شود.

هرگاه گان این‌طور رفتار می‌کرد، احساس می‌کردم سنگ سنگینی ناگهان در قلبم غرق می‌شود. شبیه احساسی که وقتی موهای دورا به پوستم خورد پیدا کردم. اما این فرق می‌کرد، سنگین‌تر و شوم بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۵۹

اوایل نوامبر بود. باران سنگین خبر از پایان پاییز می‌داد. من تقریباً کار خالی کردن کتابفروشی را به پایان برده بودم. هر کتابی را که می‌توانستم فروخته بودم و بقیه را باید دور می‌ریختم. قصد داشتم به زودی آنجا را ترک کنم. اتاقی در یک آپارتمان مشترک پیدا کرده بودم و قصد داشتم تا زمان جابجایی‌ام در خانهٔ دکتر شیم بمانم. با نگریستن به کتابفروشی خالی، احساس می‌کردم بخشی از زندگی‌ام به پایان خود رسیده است.

چراغ را خاموش کردم و بوی کتاب‌ها را که هنوز در هوا غوطه‌ور بود استشمام کردم. به اندازهٔ پیشینه‌ای که من را احاطه کرده بود آشنا می‌نمود. اما متوجه شدم که چیزی کمی در آن بو متفاوت است. ناگهان شعلهٔ کوچکی در قلبم روشن شد. می‌خواستم معنای نهفته در کلمات را درک کنم. می‌خواستم کسی باشم که واقعاً معنای آثار نویسندگان را می‌فهمد. می‌خواستم افراد بیشتری را بشناسم، که بتوانم در گفتگوهای ژرف تعامل داشته باشم، و یاد بگیرم که انسان بودن یعنی چه.

در آن لحظه، دورا وارد مغازه شد. سلام نکردم. می‌خواستم در مورد شعلهٔ کوچکم، پیش از ناپدید شدنش، با او صحبت کنم.

«فکر می‌کنی یه روز بتونم بنویسم؟ دربارهٔ خودم؟»

نگاه دورا باعث شد گونه‌ام سرخ شود. ادامه دادم «فکر می‌کنی بتونم کاری کنم که دیگران منو درک کنن، هرچند که خودم نمی‌تونم خودمو درک کنم؟»

@readingmelody

دورا زمزمه کرد «درک کنن،» و به سوی من آمد. پیش از آنکه متوجه شوم، او درست زیر چانه‌ام بود. نفس او به گردنم می‌خورد و قلبم شروع به تپیدن کرد.

دورا زمزمه کرد «هی، قلبت داره تند می‌زنه.» هر کلمه‌ای که از لب‌هایش بیرون می‌آمد آرواره‌ام را مورمور می‌کرد. نفسم را عمیق داخل دادم و بدون قصد، نفس او را نوشیدم.

«می‌دونی چرا ضربان قلبت الان این‌قدر تنده؟»

«نه.»

«قلبت هیجان‌زده هست چون من نزدیکتم، برای همین داره کف می‌زنه.»

«اوه.»

چشمانمان به چشم هم افتاد. اما هیچ‌کدام رویمان را از دیگری برنگرداندیم. در حالی که چشمانش به چشمان من قفل شده بود، به من نزدیک‌تر شد. پیش از آنکه وقت فکر کردن داشته باشم در همان حال، ما سه بار نفس کشیدیم. سینه‌هایمان بالا و پایین، و بالا و پایین، و بالا و پایین رفت. بعد هم‌زمان سرهایمان را پایین آوردیم. در حالی که پیشانی‌مان روبه روی هم بود، از کنار هم جدا شدیم.

دورا در حالی که به زمین چشم دوخته بود گفت «فکر می‌کنم همین الان یه‌کم درک کردم که تو کی هستی.» من هم داشتم به پایین نگاه می‌کردم. بند کفش‌هایش باز بود. یکی از آنها زیر کفش من پنهان شده بود.

@readingmelody

«تو نجیبی. و تو نرمالی. اما همچنین خاص هستی. من این‌طوری درکت می‌کنم.»

دورا سرش را بالا آورد، گونه‌هایش سرخ شده بود. زمزمه کرد «حالا من . . . لیاقت اینکه تو داستانت باشم رو دارم؟»

«شاید.»

او خندید «جوابت به اندازهٔ کافی خوب نیست.» بعد از در بیرون رفت. زانوانم تسلیم شدند و به آرامی نشستم. سرم از فکر خالی شده بود و فقط با نبض تندی می‌زد. کل بدنم مثل یک طبل شده بود. بس کن، بسه. مجبور نیستی انقدر سخت برای اینکه ثابت کنی من زنده‌ام تلاش کنی. اگر می‌توانستم به بدنم این‌طور می‌گفتم. چند باری سرم را تکان دادم. هر روز چیزهای بیشتری در زندگی پیش می‌آمد که انتظارش را نداشتم. همان لحظه احساس کردم کسی به من زل زده، و سرم را بالا آوردم. گان بیرون پنجره ایستاده بود. چند لحظه به هم چشم دوختیم. لبخند محوی بر چهره‌اش دیده می‌شد. سپس او چرخید و به آرامی از دید من ناپدید شد.

@readingmelody

۶۰

گردش علمی مدرسه‌مان به جزیرهٔ ججو بود. بعضی بچه‌ها نمی‌خواستند بروند، اما صرف اینکه نمی‌خواستید بروید بهانهٔ خوبی نبود. فقط سه نفر از کل مدرسه، از جمله من، نرفتیم. دو نفر دیگر داشتند برای مسابقهٔ ریاضی آماده می‌شدند، و من باید از مادرم مراقبت می‌کردم، که بهانهٔ قابل قبولی برای مدرسه بود.

من کل روز را به مدرسهٔ خالی رفتم و کتاب خواندم. طبق مقررات، معلم علوم جایگزینی در مدرسه حضور داشت. سه روز گذشت و بچه‌ها برگشتند. به دلیل نامشخصی همه ناراحت به نظر می‌رسیدند.

اتفاقی در روز آخر گردش رخ داده بود. شب پیش از اینکه بچه‌ها برگردند، وقتی همه خواب بودند، پولی که برای خرید میان‌وعده جمع‌آوری شده بود، ناپدید شده بود. معلم‌ها وسایل همه را گشته بودند و پاکت پول را در کوله پشتی گان پیدا کرده بودند. آن نصف مبلغ جمع‌آوری شده بود. گان اظهار بی‌گناهی کرده بود. در واقع عذر موجهی داشت. او دزدکی خارج شده و به خیابان‌های ججو رفته بود و تا صبح به گشت و گذار پرداخته بود. یک مسئول کافی‌نت محلی شاهد او بود.

گان کل شب را در کافی‌نت به بازی‌های اینترنتی و نوشیدن آبجو گذرانده بود.

با این وجود همه می‌گفتند که گان پول را دزدیده است. آنها معتقد بودند که او شخص دیگری را وادار به دزدی کرده یا نقشهٔ دیگری ریخته است. به هر حال گان مسئول دزدی است. همه این‌طور می‌گفتند.

@readingmelody

برای گان اهمیتی نداشت. پس از بازگشت از گردش علمی، او به چرت زدن سر کلاس‌ها برگشت. آن روز بعدازظهر استاد یان را به مدرسه فرا خواندند. بچه‌ها می‌گفتند او همهٔ پول را پرداخت کرده است. آنها همهٔ روز دماغ‌هایشان را در گوشی‌های خود فرو کرده بودند، و به هم پیام می‌دادند. صدای پیام‌هایشان در گروه مشترک مجازی کلاس به گوش می‌رسید. نیازی نبود پیام‌هایشان را بخوانم تا بدانم در مورد چه غیبت می‌کنند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۶۱

چند روز بعد، اوضاع در کلاس کره‌ای بحرانی شد. گان اواسط چرتش بیدار شد و خواب‌آلود به سمت ته کلاس راه افتاد. معلم او را نادیده گرفت و به درسش ادامه داد. سپس همه صدای بلند آدامس را شنیدند. البته که گان بود.

معلم که به زودی بازنشست می‌شد و سوءرفتار را تحمل نمی‌کرد گفت «بندازش بیرون.» گان جوابی نداد. صدای آدامس جویدنش، فضای سنگین و آرام را می‌شکست.

«یا بندازش بیرون، یا برو بیرون.» به محض گفتن این حرف، گان آدامس را بیرون تف کرد. آدامس قوسی شکل شد و روی کفش یکی از بچه‌ها فرود آمد. معلم کتابش را به هم کوبید و بست.

«دنبالم بیا.»

گان در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود و دستانش را به هم قلاب کرده بود گفت «اگه نخوام چی؟ به هر حال چی‌کار می‌تونی بکنی؟ منو ببری به دفتر و تهدیدم کنی؟ یا به اون عوضی که خودش رو پدرم می‌دونه زنگ بزنی؟ اگه می‌خوای بزنیم، بفرما. اگه می‌خوای فحش بدی، بده. چی جلوتو می‌گیره هان؟ برای یه بارم که شده با خودتون روراست باشین! آشغالا.»

معلم پلک نزد، کاری که ظاهراً پس از دهه‌ها تدریس آموخته بود. فقط چند ثانیه به گان زل زد و سپس از کلاس خارج شد. با رفتن او هرج و مرج به پا شد. هرج و مرجی بی‌صدا که در آن تنها هر یک از ما به کتابمان زل زده بودیم.

@readingmelody

«هیچ کدوم از شما عوضیا نمی‌خواد یکم پول در بیاره؟ زود باشین.» گان پوزخندی موذیانه زد «کسی نمی‌خواد برای پول یکم کتک بخوره؟ بسته به اینکه چقدر محکم بزنمتون بهتون پول می‌دم. یه مشت تو صورت صدهزار وون. اگه خون‌ریزی کنید، پونصدتا اضافه می‌دم. دو میلیون برای شکستگی استخوان. کسی می‌خواد؟»

کلاس با صدای نفس سنگین گان متلاطم بود.

«چرا انقدر ساکتین، هان؟ شما آشغالا پول بیشتر برای خرید خوراکی نمی‌خواین؟ وقتی این‌قدر بزدلین، تو این دنیای خشن چطور می‌خواین دووم بیارین؟ بی‌همه‌چیزای احمق بی‌مصرف!»

او کلمهٔ آخر را با چنان تأکیدی ادا کرد که طنین آن در راهرو پیچید. بدنش می‌لرزید و لبخندی آزاردهنده روی لب‌های ورچیده‌اش نقش بسته بود. راستش، به نظر می‌رسید که می‌خواهد زیر گریه بزند.

من گفتم «بسه.» چشمان گان برق زد.

«چی گفتی؟» او در حالی که مشت‌هایش را گره کرده بود صاف ایستاد. «بس کنم که چی بشه؟ باید مثلاً تعظیم کنم و عذرخواهی کنم، یا نامهٔ معذرت‌خواهی یا همچین چیزی بنویسم؟ باید روی چهار دست و پا بیفتم و تقاضای بخشش کنم؟ چرا دقیقاً بهم نمی‌گی چی‌کار کنم؟ باید چی‌کار کنم، آشغال عوضی!»

@readingmelody

نتوانستم چیزی بگویم. چون گان هرچه به دستش می‌رسید را پرتاب می‌کرد. صدای گوشخراش جیغ دخترها و فریاد وحشت‌زدهٔ پسرها آوای ناموزونی ایجاد کرده بود که گوش‌هایم را می‌آزرد. میزها و صندلی‌ها برعکس پرتاب می‌شد و قاب‌ها و تابلوها روی دیوار کج و معوج شده بود. مثل این بود که گان کل کلاس را گرفته و آن را تکان داده است. بچه‌ها طوری به دیوار چسبیده بودند گویی زلزله‌ای در حال وقوع بود. درست همان موقع، صدایی شنیدم. آرام اما روشن، و در عین حال مثل جیغی گوش‌خراش.

«تو آشغال...»

گان به سمت صدا برگشت. دورا آنجا ایستاده بود.

«گم شو. اینجا غوغا به پا نکن. به همون جایی برگرد که ازش اومدی.»

چهره‌اش حالتی به خود گرفته بود که کاملاً نمی‌توانستم آن را درک کنم. چشمانش، بینی‌اش، لب‌هایش همه متفاوت بودند. ابروهایش بالا پریده بود، و سوراخ‌های بینی‌اش کمی گشاد شده بود. لب‌هایش نازک شده بود اما به دلیلی نامعلوم می‌لرزید.

درست همان موقع درب کلاس باز شد و معلم با عجله وارد شد. چند معلم دیگر هم پشت سر او وارد شدند. اما پیش از اینکه بتوانند کاری انجام دهند، گان از در پشتی خارج شد. هیچ‌کس او را صدا نکرد یا دنبالش نرفت، حتی من.

@readingmelody

گان آن شب به کتابفروشی آمد. او در حالی که با من حرف می‌زد با بی‌قیدی به قفسه‌های خالی می‌کوبید.

«چه هنرپیشه‌ای. حالا دیگه ربات دوست‌دختر داره، هان؟ چه حسی داره که دوستی داشته باشی که پشتت وایسه؟ وقتی بهم گفت گم شم، عملاً لال شدم. بی‌همه‌چیز خوش‌شانس، حسودیم می‌شه که چیزایی رو داری که حتی احساسشونم نمی‌تونی کنی.»

من خاموش بودم. گان در حالی که دستش را با تحقیر حرکت می‌داد گفت «هی، لازم نیست انقدر منقبض باشی، اینجا فقط من و تو هستیم.» سپس مستقیم به چشمان من خیره شد، و گفت «اما یه سؤال دارم.» بالاخره سر اصل مطلب رفت «تو هم فکر می‌کنی من اون کارو کردم؟»

«تو می‌دونی که من حتی به اون گردش نرفتم.»

«فقط جوابمو بده. فکر می‌کنی من کسی هستم که پول رو دزدید؟»

«داری در مورد احتمالات ازم می‌پرسی؟»

«آره، اگه می‌خوای این‌طوری بگی. احتمال اینکه من اون کارو کرده باشم.»

«خوب، ممکنه هرکسی که اونجا بوده، این کار رو انجام داده باشه.»

@readingmelody

«و منم که قطعاً یکی از اونا هستم، نه؟» با لبخندی سرش را تکان داد.

با صدایی آهسته گفتم «اگه نظر صادقانه‌ام رو می‌خوای، تعجب نکردم که همه فکر کردن کار تو بوده. دلیل‌های زیادی دارن که این‌طور فکر کنن. شاید نمی‌تونن به شخص دیگه‌ای فکر کنن.»

«می‌دونم. منم همین فکرو کردم. برای همین به خودم زحمت ندادم که اصرار کنم بی‌گناهم. می‌دونی، فقط یه بار بهشون گفتم که کار من نبوده. اما فایده‌ای نداشت. نمی‌خواستم وقتمو تلف کنم پس دهنمو بستم. اما بعدش اون مثلاً «پدر» مستقیم رفت و بدون اینکه حتی از من سؤالی بپرسه پول رو بهشون پرداخت کرد. حداقل باید چندصدهزار وونی بوده باشه. باید به داشتن همچین پدری افتخار کنم؟»

من کلمه‌ای نگفتم. گان هم مدتی سکوت کرد.

«اما می‌دونی، کار من نبود.» تُن صدایش کمی در پایان جمله بالا رفت. دوباره سکوت حاکم شد. «پس شاید من باید دقیقاً همون طوری که مردم ازم انتظار دارن زندگی کنم. هرچی باشه، این چیزیه که توش موفقم.»

«راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«دفعهٔ آخر بهت گفتم که می‌خوام قوی باشم. خیلی در موردش فکر کردم. در مورد اینکه باید چی‌کار کنم تا قوی بشم. یا باید سخت درس بخونم یا با ورزش خودمو قوی کنم. اما می‌دونی، من آدم این کارا نیستم. خیلی دیره. دیگه سنم خیلی بالا رفته.»

@readingmelody

تکرار کردم «تو سنت خیلی بالاست؟» در حالی که به او نگاه می‌کردم، برای لحظه‌ای واقعاً فکر کردم شاید حق با او باشد.

«آره سنم خیلی بالاست. دیگه وقتی واسه شروع دوباره نیست.»

پرسیدم «خوب؟»

«خوب می‌خوام قوی‌تر باشم. به شیوهٔ خودم. به شیوه‌ای که برای من عادی‌تره. دوست دارم برنده بشم. اگه نمی‌تونم از خودم در مقابل آسیب دیدن محافظت کنم، ترجیح می‌دم به دیگران آسیب بزنم.»

«چجوری؟»

«نمی‌دونم، اما نباید خیلی سخت باشه. همین حالاشم با همچین دنیایی آشنام.» گان پوزخندی زد. می‌خواستم چیزی بگویم، اما دیگر از مغازه بیرون رفته بود. کمی بعد او برگشت و گفت «شاید از این به بعد دیگه همدیگه رو نبینیم. پس به جای بوس خداحافظی، اینو بگیر.» چشمکی زد و به آرامی انگشت میانی‌اش را بالا آورد. لبخند ملایمی بر صورت داشت. این آخرین باری بود که این‌طور لبخند زدنش را می‌دیدم. سپس ناپدید شد.

پس از آن بود که تراژدی به سرعت پدیدار شد.

@readingmelody

بخش چهارم

۶۳

مشخص شد که دزد واقعی شخص دیگری بوده است. او همان پسری بود که در ابتدای سال تحصیلی با صدای بلند از من پرسیده بود از اینکه کشته شدن مامان‌بزرگ را جلوی چشمم دیده‌ام چه حسی داشته‌ام. او پیش معلم رفته و اعتراف کرده بود که خودش نقشهٔ همه چیز را کشیده بوده است. هدف او پول نبوده، بلکه فقط می‌خواسته ببیند واکنش افراد در این شرایط چگونه است. وقتی معلم از او پرسیده بود چرا باید همچین کاری کند، او فقط جواب داده بود «فکر کردم باحاله.»

اما معنایش این نبود که بچه‌ها برای گان احساس تأسف می‌کردند. به هر حال لسو یان دیر یا زود دردسر درست می‌کرد. چشمم به چنین پیام‌هایی در چت‌های تلفنی‌شان می‌افتاد.

استاد یان به حدی لاغر و نحیف شده بود که گویی روزها غذا نخورده است. او به دیوار تکیه داد و لب‌های خشک ترک‌خورده‌اش را تکان داد.

«من هرگز تو زندگیم کسی رو کتک نزده بودم. هرگز اعتقاد نداشتم که کتک زدن چیزی رو حل می‌کنه. اما، اما لیسو رو زدم. دو بار. هیچ راه حل دیگه‌ای برای اینکه جلوش رو بگیرم به ذهنم نرسید.»

من گفتم «یک بارش توی رستوران بود. از پشت پنجره دیدمتون.»

@readingmelody

او سرش را تکان داد «با صاحب رستوران تسویه حساب کردم. خوشبختانه هیچ‌کس آسیب ندیده بود، و مشکل برطرف شد. اون شب وادارش کردم سوار ماشین بشه و به خونه برگشتیم. ما یک کلمه هم توی راه یا وقتی رسیدیم خونه صحبت نکردیم. من فقط مستقیم به اتاقم رفتم.» صدایش شروع به لرزیدن کرد. «از وقتی لیسو برگشته اوضاع خیلی عوض شده. من حتی وقت نکردم برای مرگ همسرم عزاداری کنم. اون احتمالاً رؤیای خونه‌ای رو در سر داشته که ما همگی در کنار هم توش زندگی کنیم. اما راستش برای من زندگی کردن با لیسو خیلی سخته. حتی وقتی دارم مطالعه می‌کنم یا توی تختم دراز کشیدم هم نمی‌تونم به این موضوع فکر نکنم: چی باعث شده این‌طور بزرگ بشه؟ کی رو باید به خاطرش سرزنش کنم؟»

استاد یان چند نفس عمیق کشید و گفت «وقتی ناراحتی و ناامیدی از کنترل خارج می‌شن و هیچ راه حلی وجود نداره، فکرای بد به سر آدم می‌زنه. به سر منم زده... اغلب تصور می‌کنم که اگه اون اینجا نبود اوضاع چطوری بود، اگه هرگز برنگشته بود...»

شانه‌هایش شروع به بالا و پایین رفتن کرد.

«می‌دونی بدترین قسمتش چیه؟ من واقعاً فکر کردم که اگر اصلاً نداشتیمش، اوضاع خیلی بهتر از الان بود، اگه پسره هیچ وقت به دنیا نیومده بود. بله، من چنین افکار وحشتناکی دربارهٔ پسرم داشتم، کسی که از خون و گوشت خودمه. اوه خدای من، باورم نمیشه که همهٔ این حرفا رو به تو زدم...»

اشک‌ها از گردنش پایین رفت و روی ژاکتش فرو غلتید. طوری هق هق می‌کرد

@readingmelody

که من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. یک فنجان هات‌چاکلت درست کردم و به دستش دادم.

«شنیدم که با لیسو دوست صمیمی هستین. که یک بار اومدی خونه ما به دیدنش. چطور می‌تونی هنوز اون‌طور باهاش رفتار کنی؟ بعد از همهٔ کارهایی که باهات کرد؟»

«چون گان پسر خوبیه.»

«تو این‌طوری فکر می‌کنی؟»

بله. می‌دانم که گان پسر خوبی است. اما اگر کسی از من بخواهد در مورد گان با جزئیات بیشتری صحبت کنم، فقط می‌توانم بگویم که او مرا کتک زده و آزارم داده، یک پروانه را تکه تکه کرده، به معلم‌ها بی‌احترامی کرده، و به سمت هم‌کلاسی‌هایم چیز پرتاب کرده. زبان این‌طور است. به همان سختی است که بخواهید اثبات کنید گان و لیسو یک نفر هستند. بنابراین فقط گفتم «من می‌دونم که پسر خوبیه.»

استاد یان در برابر حرفم لبخندی زد. لبخندش حدود سه ثانیه ادامه یافت و ناگاه محو شد. چون دوباره شروع به گریستن کرد.

«ممنونم که در موردش این‌طور فکر می‌کنی.»

«پس چرا دارید گریه می‌کنید؟»

@readingmelody

«چون متأسفم که من نتونستم دربارش این‌طوری فکر کنم. و چون مضحکه از اینکه می‌شنوم شخص دیگه‌ای می‌گه اون آدم خوبیه خوشحال می‌شم...» او در حال هق‌هق حرف‌ها را به سختی ادا می‌کرد. درست پیش از اینکه برود، سؤالی را با تردید پرسید.

«اگه ازش خبری پیدا کردی، می‌شه پیامم رو بهش برسونی؟ که لطفاً برگرده؟»

«چرا می‌خوای بهش این حرف رو بزنم؟»

او گفت «خوب از گفتن این حرف به عنوان یه آدم بزرگسال خجالت می‌کشم. اما اتفاق‌ها پشت سر هم بدون توقف افتاده. و من فرصتی برای توجه و رسیدگی به هیچکدوم رو نداشتم. دلم می‌خواد یه فرصت دیگه برای درست کردن اوضاع داشته باشم.»

قول دادم «بهش می‌گم.»

فکرهای مختلفی از ذهنم می‌گذشت. اگر استاد یان به عقب باز می‌گشت، تصمیم می‌گرفت گان را نداشته باشد؟ اگر این‌طور بود، اصلاً آنها گان را گم نمی‌کردند. شاید خانم یان از احساس گناه مریض نمی‌شد و دق نمی‌کرد. همهٔ دردسرهایی که گان درست کرده بود هم اتفاق نمی‌افتاد. اگر این‌طور به قضیه فکر می‌کردید، پس بهتر بود که گان اصلاً به دنیا نمی‌آمد. چون بیش از هر چیز، او دیگر آنقدر احساس درد و ناکامی نداشت. اما اگر این‌طور فکر می‌کردید، همه چیز معنای خود را از دست می‌داد. تنها هدف باقی می‌ماند، تهی و ملال‌انگیز.

@readingmelody

سحرگاه شده بود، اما من هنوز بیدار بودم. باید چیزی به گان می‌گفتم. باید می‌گفتم که متأسفم. متأسفم که تظاهر کردم پسر مادرش هستم، متأسفم که از او مخفی کردم که دوست دیگری دارم. و بالاخره، متأسفم که به او نگفتم می‌دانستم که او پول را ندزدیده و حرفش را باور کرده‌ام.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

باید گان را پیدا می‌کردم. معنای آن این بود که باید اول پسری که به او کلوچه گوشتی می‌گفتند را پیدا می‌کردم.

مدرسه‌ای که او می‌رفت وسط یک محلهٔ پایین شهر بود. عجیب بود که اصلاً چرا کسی تصمیم گرفته بود، از میان آن همه جا، آنجا مدرسه بسازد. شاید هم شرایط آن مکان پس از ساختن مدرسه به آن شکل درآمده بود. اشعه‌های زرد و قهوه‌ای خورشید بعدازظهر روی حیاط مدرسه افتاده بود، جایی که بچه‌ها، که هیچ شباهتی به دانش‌آموز نداشتند در حال سیگار کشیدن بودند. چندتا از بچه‌هایی که اطراف ورودی مدرسه پرسه می‌زدند، در حالی که وارد می‌شدم من را به عقب هل دادند. به آنها گفتم که برای دیدن کلوچه گوشتی آمده‌ام. او تنها کسی بود که می‌توانستم از او بپرسم گان را کجا می‌توانم پیدا کنم. احتمالاً او با جاهایی که از گان استقبال می‌کردند آشنایی داشت.

کلوچه گوشتی از دور به سمت من آمد. او لاغراندام بود و سایه‌اش به سیخ شباهت داشت. نزدیک که آمد، دست‌ها و پاها و صورتش به حدی بزرگ بود که شبیه میوه‌های آویخته بر شاخه‌های درخت بود. با تکان سر او، بچه‌ها شروع به گشتن جیب‌ها و بدنم کردند. پس از اینکه کلوچه گوشتی فهمید چیزی همراهم نیست پرسید «بچه مثبتی مثل تو چی می‌تونه از من بخواد؟»

«گان رو پیدا نمی‌کنم. فکر کردم شاید تو بدونی کجاست. نگران نباش، هرچی بگی به بزرگترا نمی‌گم.»

او به طور غیرمنتظره‌ای فوراً جواب داد «سیم خاردار.» او شانه‌اش را بالا

@readingmelody

انداخت و چند باری گردنش را محکم به سمت راست و چپ شکست که صدای بلندی داد. کلوچه گوشتی در حالی که می‌چرخید و به کوله‌اش ضربه می‌زد گفت «اون حرومزاده باید سراغ سیم خاردار رفته باشه. دارم بهت می‌گم، من هیچ ربطی به ماجراشون ندارم. سیم خاردار خارج از حوزهٔ منه. هرچی باشه، من هنوز دانش‌آموزم.»

از آنجا که هنوز زبانم به گفتن اسم سیم خاردار نمی‌چرخید، پرسیدم «اون کجاست؟»

گونهٔ کلوچه گوشتی منقبض شد «چرا؟ می‌خوای بری سروقتش؟ توصیه می‌کنم نری.»

با لحنی جدی جواب دادم «بله.» وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم. کلوچه گوشتی کمی تردید کرد، اما بالاخره اسم شهری بندری که فاصلهٔ چندانی از شهر ما نداشت را به من داد.

«یه بازارچهٔ تره‌بار هست که تهش یه کفش‌فروشی قدیمی می‌بینی. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اونا کفش باله می‌فروشن. خودم اونجا نرفتم. موفق باشی. هرچند فایده‌ای نداره.» کلوچه گوشتی انگشتش را به نشانهٔ اسلحه‌ای که سر من را نشانه گرفته حرکت داد و تیری شلیک کرد و با دهانش صدای بنگ را در آورد، و سپس ناپدید شد.

@readingmelody

قبل از اینکه برای پیدا کردن گان بروم دورا به دیدنم آمد. پیش از اینکه عذرخواهی کند، مدتی طولانی آنجا نشست.

«من نمی‌دونستم تو به لیسو نزدیکی. اگه می‌دونستم، بهش اون حرفو نمی‌زدم. به هر حال یکی باید یه چیزی می‌گفت و جلوشو می‌گرفت.» او با صدای آرام شروع کرد اما در آخر صدایش بلند شده بود. زیر لب گفت «هنوز نمی‌تونم سر در بیارم. تو چطور با یکی مثل اون دوست شدی...»

یکی مثل اون. بله، همه در مورد گان همین‌طور فکر می‌کردند. من هم یکی از آنها بودم. به دورا هم حرفی را که به دکتر شیم زده بودم گفتم. اینکه اگر گان را درک می‌کردم، فکر می‌کردم می‌توانستم آنچه برای مامان و مامان‌بزرگ اتفاق افتاده بود هم درک کنم. می‌خواستم امتحانی کنم، بلکه دست‌کم بتوانم از یک راز در زندگی سر در بیاورم.

«خوب حالا موفق شدی؟»

سرم را تکان دادم «اما یه چیز دیگه رو پیدا کردم.»

«چی؟»

«گان.»

دورا شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد.

@readingmelody

برای آخرین بار پرسید «اما چرا تو باید بری دنبالش بگردی؟»

«چون فهمیدم که اون دوستمه.»

این پاسخ من بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

نسیم دریا نمکین بود و بوی ماهی می‌داد. از آن نوع بوها که هر فصل و فضایی را از ذهن آدم می‌زداید. طوری آهسته وارد بازارچهٔ تره‌بار شدم که گویی باد من را به جلو هل می‌داد. مردم درب رستوران جوجهٔ ترش‌وشیرین محبوبی صف کشیده بودند. مشخص شد که کلوچه گوشتی چندان در آدرس دادن وارد نبوده است. در مورد مغازهٔ کفاشی از چند نفری پرسیدم اما نتوانستم آن را پیدا کنم. مدت زیادی در بازارچه سرگردان بودم تا اینکه اتفاقی به کوچه‌ای هدایت شدم که بیشتر شبیه هزارتو بود. کوچهٔ پیچ‌درپیچ گیج‌کننده‌ای بود و هرکجا که پاهایم مرا می‌برد می‌رفتم.

تاریکی در زمستان، زود روز را فرو می‌بلعید. لحظه‌ای همه چیز را می‌دیدی و لحظهٔ دیگر همه‌جا سیاه بود. صدای عجیبی از جایی شنیدم. صدایی شبیه جیغ یا گریهٔ توله سگی تازه متولد شده. سپس آن صدا با صداها و خنده‌های دیگر مخلوط شد. به سوی صدا برگشتم و ورودی نیمه باز ساختمان تیره‌ای را دیدم. دروازهٔ آهنی بدقواره‌ای بود، که در باد تکان می‌خورد. صدای هرهر خنده را شنیدم. ناگهان سرمای عجیبی از ستون فقراتم پایین خزید. سعی کردم به کلمه‌ای فکر کنم که آن حس را توصیف می‌کند. آشنا بود، اما نمی‌توانستم کلمه را به خاطر بیاورم.

درست همان موقع، دروازه با صدا باز شد و گروهی بچه با عجله بیرون دویدند. با سرعت پشت دیوار پنهان شدم. آنها هم‌سن من یا چند سالی بزرگتر به نظر می‌رسیدند، و در حالی که در دل شب ناپدید می‌شدند می‌خندیدند. دوباره احساس آشنایی، من را در بر گرفت.

@readingmelody

آنجا، کفش پاشنه‌بلندی را افتاده جلوی در دیدم. کفشی فانتزی با طرح‌های طلایی رنگ. آن را برگرداندم و دیدم که داخل آن با چرم توکار نرمی پوشیده شده است. شبیه کفش رقص لاتین به نظر می‌رسید. مثل اینکه کفش به من نشان می‌داد به کدام سمت بروم، جلوی آن پلکانی به سمت پایین می‌رفت. در تاریکی از پلکان پایین رفتم. پایین پلکان جعبه‌هایی روی هم انباشته شده و دروازهٔ آهنین ضمخت دیگری با کلون استیل درازی به چشم می‌خورد. جلوی درب ایستادم. می‌توانستم از سمت خودم بازش کنم اما به خاطر زنگ‌زدگی باز کردنش مدتی طول کشید. بالاخره موفق شدم چفت را برداشته و درب را باز کنم.

همه جا آشغال ریخته بود. توده‌های آشغال در اتاق کثیف به‌هم‌ریخته روی هم تلنبار شده بود. شبیه مخفی‌گاه تبهکاران بود، اما نمی‌توانستم حدس بزنم داخل چه چیزی در جریان است.

صدای نجوایی شنیدم. سپس چشمانمان به چشم هم افتاد. گان. او در حالی که زانوانش را بغل کرده بود روی زمین نشسته بود. گان کوچک مفلوک، ژولیده‌تر از همیشه، و تنها. دژاوو. کلمه‌ای که دنبالش می‌گشتم این بود. نمایش بازی خانوادگی در ذهنم پدیدار شده بود. نالهٔ مغازه‌دار. من کم‌سن‌وسال‌تر، که گم شده بودم. لحظه‌ای که مامان در ایستگاه پلیس من را محکم در آغوش گرفت. و چند سال بعد، دو زن که جلوی من روی زمین افتاده بودند... سرم را تکان دادم. حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود. چون آن کسی که پیش روی من بود پسر بی‌جان مغازه‌دار نبود، گان بود، هنوز زنده.

@readingmelody

گان به من زل زد. البته، احتمالاً من آخرین کسی بودم که او انتظار داشت آنجا ببیند.

«تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ چطوری اومدی اینجا، لعنتی...»

با صدایی گرفته به سختی حرف می‌زد. کبودی و خراش سرتاسر بدن او دیده می‌شد و صورتش رنگ پریده بود.

«رفتم دیدن کلوچه گوشتی. نگران نباش. به هیچ‌کس از جمله بابات چیزی نگفتم.»

قبل از اینکه کلمهٔ «بابا» تمام شود گان قوطی خالی‌ای که کنارش بود را برداشت و فشارش داد. قوطی در هوا به پرواز درآمد، روی زمین پُر گرد و غبار فرود آمد و چند باری بالا و پایین افتاد.

گفتم «چی به سرت اومده؟ بذار اول به پلیس زنگ بزنم.»

«پلیس؟ خیلی مسخره‌ای. مثل پلیسای لعنتی پیدام کردی.» با گفتن این حرف، گان زیر خندهٔ عجیبی زد. خنده‌ای بی‌دلیل بلند در حالی که یک دستش را روی شکمش گذاشته بود و سرش را رو به عقب برده و زوزه می‌کشید. او گفت «فکر می‌کنی به خاطرش ازت تشکر می‌کنم؟» خنده‌اش را با گفتن این حرف قطع کردم. «اینجوری نخند. بهت نمیاد. حتی شبیه خنده هم نیست.»

@readingmelody

«و تو قراره چطور بهم بگی باید چه‌جوری بخندم؟ من هر کاری دلم بخواد می‌کنم و هرجا دلم بخواد میرم، پس چرا دست از سرم بر نمی‌داری روانی عوضی. فکر کردی کی هستی، هان؟ فکر کردی کدوم خری...»

صدای گان آهسته می‌شد. من در حال تماشای او که کمی می‌لرزید، منتظر ماندم. چهره‌اش، تنها ظرف چند روز بسیار عوض شده بود. سایه‌ای سیاه اکنون روی پوستش که حالا کلفت شده بود پدیدار شده بود. چیزی او را به شدت تغییر داده بود.

گفتم «بیا بریم خونه.»

گان با خشم گفت «لعنت. وانمود نکن بی‌خیالی. تا می‌تونی گورتو از اینجا گم کن، قبل از اینکه خیلی دیر بشه.»

«تو می‌خوای اینجا چی‌کار کنی؟ فکر می‌کنی تحمل همهٔ اینا تو رو قوی می‌کنه؟ این قدرتمند بودن نیست. وانمود کردن به قدرته.»

گان فریاد زد «طوری حرف نزن انگار همه چیزو می‌دونی عوضی. تو کدوم خری هستی که برای من موعظه می‌کنی؟» اما چشمانش به طور عجیبی ناگاه به جایی خیره شد. من صدای ضعیف قدم‌هایی را شنیدم. آنها نزدیک‌تر شدند و پشت دروازه متوقف شدند.

گان با صورت منقبض گفت «بهت گفتم گورتو گم کن.» سپس او وارد شد.

@readingmelody

او بیشتر شبیه سایه‌ای عظیم بود تا یک انسان. بسته به اینکه از چه زاویه‌ای به او می‌نگریستی، می‌توانست بیست یا سی‌وچند ساله باشد. او کت ضخیم ژنده‌ای، شلوار مخمل کبریتی خاکی، و کلاهی شبیه سطل به تن داشت. از آنجا که ماسک به صورت داشت، چهرهٔ او را به سختی می‌شد دید. او با این لباس عجیب، سیم خاردار بود.

سیم خاردار از گان پرسید «این کیه؟» اگر مار صحبت می‌کرد، احتمالاً حرف زدنش شبیه او بود. گان لب‌های خود را گاز گرفت، بنابراین من به جایش جواب دادم.

«من دوستتشم.»

سیم خاردار ابروانش را بالا داد. چین و چروکی بر پیشانی‌اش پدیدار شد.

«دوستت چطور اینجا رو پیدا کرده؟ ولش کن، دوستت اینجا چیکار می‌کنه؟»

«اومدم گان رو ببرم.»

سیم خاردار به آرامی روی صندلی‌ای که غژغژ می‌کرد نشست. سایهٔ درازش هم تاه شد.

با صدایی آهسته زیر لب گفت «فکر کنم اشتباه برداشت کردی بچه. فکر می‌کنی یه جور قهرمانی؟» لحنش آرام بود و حتی می‌شد آن را دوستانه

@readingmelody

برداشت کرد، به شرطی که به آنچه می‌گفت توجه نمی‌کردید.

«پدر گان منتظرشه. اون باید بره خونه.»

گان فریاد زد «خفه شو!» او سپس آهسته چیزی را با سیم خاردار نجوا کرد. سیم خاردار به حرفش گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

«اوه، تو اون پسره‌ای. گان دربارت بهم گفته بود. نمی‌دونم واقعاً همچین بیماری‌ای وجود داره یا نه، اما تعجبی نداره که وقتی وارد شدم حالت چهرت هیچ تغییری نکرد. بیشتر گسایی که منو می‌بینن، مثل تو واکنش نشون نمی‌دن.»

تکرار کردم «من گان رو می‌برم خونه. بگذار بره.»

«تو چی‌کار می‌کنی، گان؟ می‌خوای با دوستت بری؟»

گان لبش را گاز گرفت و با پوزخند گفت «فکر کردی دیوونه‌ام؟ امکان نداره با اون عوضی از اینجا برم.»

«عالیه. دوستی فقط همین‌قدر طول می‌کشه. اون فقط یه کلمه هست. کلمه‌های بی‌معنی زیادی وجود داره.» سیم خاردار از روی صندلی بلند شد، خم شد و چیزی از جیب کتش بیرون آورد. آن یک چاقوی باریک تیز بود. هر بار که تیغه‌اش نور را منعکس می‌کرد، با اشعه‌ای کورکننده می‌درخشید.

«یادته اینو نشونت دادم؟ بهت گفتم یه روز می‌تونیم ازش استفاده کنیم.»

@readingmelody

دهان گان به آرامی باز شد. سیم خاردار نوک تیغه را به سوی گان گرفت.

«یه نگاهی بهش بنداز.»

گان به سختی آب دهانش را پایین داد. احتمالاً تنفسش تندتر شده بود، چون سینه‌اش سریع بالا و پایین می‌رفت.

«اوه، تو رو ببین، چقدر ترسیدی. این تازه دفعه اولته، پس لازم نیست همهٔ راه رو با سرعت بری. سخت نگیر و فقط خوش بگذرون.»

سیم خاردارد در حالی که کلاهش را در می‌آورد پوزخندی زد. من چهره‌ای آشنا می‌دیدم. یک لحظه طول کشید تا دریابم آن چهرهٔ چه کسی بود. یا دیوید میکل آنژ یا یکی از چهره‌های بسیاری که به خاطر زیبایی کنایه‌آمیزشان در کتاب‌ها معروف بودند. همان زیبایی در چهرهٔ سیم خاردار بود. پوستش سفید و لب‌هایش گلفام بود. موهای قهوه‌ای روشن، و مژه‌های پر و بلند. چشمان روشن و شفاف. خداوند چهرهٔ یک فرشته را به شخصی اشتباهی داده بود.

@readingmelody

سیم خاردار و گان هر دو در یک مرکز بازپروری بازداشت بودند. آنها از فاصلهٔ دور هر از گاهی یکدیگر را می‌دیدند. داستان‌های سیم خاردار به حدی خطرناک و افراطی بود که تنها به طور خصوصی در موردش صحبت می‌شد. طبق یکی از شایعات، از آنجا به او لقب سیم خاردار را داده بودند که به خاطر یکی از جرائمش محکوم به کار در کارخانهٔ تولید سیم خاردار شده بود. به خاطر دارم که گان با جزئیات در مورد سیم خاردار برایم گفته بود، گویی زندگی‌نامهٔ شخصی بزرگ را تعریف می‌کند.

سیم خاردار فکر می‌کرد کار کردن برای دیگران و اختلاط با جامعه کسل‌کننده است. در واقع او مسیر خودش را طراحی کرده بود. مسیری که به نقطه‌ای منتهی می‌شد که کسی پیش از آن نرفته بود. من کاملاً آن را درک نمی‌کردم، ولی ظاهراً خیلی از بچه‌ها مسحور آن دنیای عجیب می‌شدند، و گان هم یکی از آنها بود.

«سیم خاردار فکر می‌کنه این کشور هم باید مثل آمریکا و نروژ حمل اسلحه رو آزاد کنه تا بتونیم هر از گاهی تیراندازی کنیم. اون‌طوری می‌تونیم همهٔ آدمای آشغال رو یک‌باره به درک بفرستیم. باحال نیست؟ اون یارو دیوونه‌وار قدرتمنده.»

«فکر می‌کنی این باعث می‌شه قدرتمند باشه؟»

«البته. اون از هیشکی نمی‌ترسه. مثل تو. من می‌خوام اون‌طوری باشم.»

@readingmelody

گان یک شب تابستانی این را به من گفته بود. همان روزی که همه چیز را دربارهٔ خودش به من گفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

۷۰

حالا گان چاقویی سمت من گرفته بود. صدای نفسش بلند بود، مثل این بود که داشت در گوش من نفس می‌کشید. چه کار می‌کرد؟ از همهٔ این کارها چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ مردمک‌های لرزانش مثل سنگ‌های مرمر بزرگی می‌درخشیدند.

من به آرامی پرسیدم «فقط بگذار اینو ازت بپرسم. این چیزیه که واقعاً می‌خوای؟» اما یکی از عادت‌های گان این است که حرف دیگران را قطع می‌کند. قبل از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم به سختی به پهلوی من لگد زد. فنجان‌های شیشه‌ای کنار من روی زمین پخش شد.

بچه‌هایی بودند که پز می‌دادند که وقتی شروع به دزدی و اذیت کردن دخترها کرده‌اند چقدر کم‌سن بوده‌اند، و چه چیزی باعث شده به مرکز بازپروری بیفتند. آنها برای اینکه در باندشان پذیرفته شوند نیاز به چنین داستان‌ها و دستاوردهایی داشتند. استقامت گان در برابر کتک‌های دیگران شاید یکی از تشریفات آن مسیر بود. اما برای من، همهٔ آن کارها فقط دلیلی بر ضعفشان بود. آن نشانهٔ آسیب‌پذیری‌شان بود، چون آنها در آرزوی قدرت بودند.

گانی که من می‌شناختم تنها یک پسر پانزده سالهٔ کم‌تجربه بود. آدم احساساتی ضعیفی که فقط تظاهر به قدرتمند بودن می‌کرد.

دوباره پرسیدم «گفتم این چیزیه که واقعاً می‌خوای؟» گان نفس‌نفس می‌زد «چون من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.»

@readingmelody

«خفه شو.»

«فکر نمی‌کنم این چیزی باشه که تو می‌خوای، گان.»

«گفتم خفه‌خون بگیر.»

«تو همچین آدمی نیستی.»

«لعنت،» او نیمه گریان فریاد زد. میخی در دیوار احتمالاً پایم را خراشیده بود، چون خون‌ریزی داشت. گان آن را دید و مثل بچه‌ای شروع به گریه کرد. بله، این گان واقعی بود. شخصی که با دیدن یک قطره خون زیر گریه می‌زد، که از درد دیگران درد می‌کشید.

«گفته بودم تو این‌کاره نیستی.»

گان در حالی که بازویش را برای پوشاندن چشمانش بالا می‌آورد پشتش را به من کرد، بدنش می‌لرزید.

من گفتم «این تویی. تو دقیقاً همین فردی.»

او از میان گریه‌اش زمزمه می‌کرد «خوش به حالت... خوش به حال توی لعنتی که هیچی حس نمی‌کنی. کاش منم همین‌طوری بودم....»

دستم را دراز کردم «بیا بریم. بیا از اینجا بریم بیرون.»

@readingmelody

«تو برو عوضی. من تو رو نمی‌شناسم.»

گان بالاخره دست از گریه برداشت و شروع به فحش دادن به من کرد. گویی این تنها راه او برای خلاصی بود. او مثل سگی واق واق می‌کرد.

«بسه.» سیم خاردار دستش را بالا آورد تا گان را ساکت کند. «دست از این نمایش‌های بچه‌گانتون جلوی من بردارین بچه‌ها.» او به سوی من برگشت «اگه می‌خوای ببرش، اما باید به‌جاش بهم یه چیزی بدی. شماها دوستی فوق‌العاده‌ای دارین، مطمئناً باید برات ارزش داشته باشه، نه؟» سیم خاردار با سرعت چانه‌اش را خاراند. چهرهٔ گان را دیدم که رنگ باخته است. «خوب، بچه جون، چی‌کار می‌تونی بکنی؟ برای گان؟»

صدای او ملایم بود و در حالی که به من لبخند می‌زد آهنگ کلامش در پایان جمله به شکل خوشایندی بالا می‌رفت. من یاد گرفته بودم که این رفتار نشانهٔ مهربانی است. اما می‌دانستم که او به هیچ وجه از روی مهربانی آن ژست را نگرفته است.

گفتم «هر چیزی.»

چشمان سیم خاردار گشاد شد. سوت زیری کشید، طوری که پنداری از پاسخ من شگفت‌زده شده است.

«هر چیزی؟»

«بله.»

@readingmelody

«حتی اگه بتونی بمیری؟»

گان فوراً گفت «لعنتی.» سیم خاردار با خوشحالی صاف نشست.

«باشه، بگذار ببینیم چی داری. خیلی کنجکاوم ببینم تا چه حد برای این عوضی مایه می‌ذاری.» سیم خاردار لبخند زد «اگه نمی‌تونی تحمل کنی به خودت سخت نگیر. این فقط ثابت می‌کنه که تو انسانی.»

در حالی که سیم خاردار به من نزدیک می‌شد گان چشمانش را محکم بست. من چشمانم را نبستم. مستقیم به این نگاه کردم که از واقعیت من چه بر می‌آید.

(nbookcity.com

@readingmelody

بعداً مردم از من پرسیدند چرا فرار نکرده‌ام. چرا تا آخرش ایستاده‌ام. به آنها گفتم فقط کاری را کرده‌ام که برایم آسان‌تر بوده است، تنها کاری که شخصی که ترس را احساس نمی‌کند انجام می‌دهد.

مثل لامپ مهتابی‌ای که مدام روشن و خاموش می‌شود، من به هوش می‌آمدم و دوباره از هوش می‌رفتم. وقتی به هوش می‌آمدم، شدت درد بسیار قوی بود. به حدی قوی که آدم تعجب می‌کرد چرا بدن انسان طوری طراحی شده که آن همه درد را تحمل کند. به حدی دردناک که به این فکر می‌افتادم این غیرمنصفانه است که هنوز زنده‌ام.

لحظه‌ای گان را می‌دیدم، گاهی مات و گاهی شفاف. احتمالاً مغز من دچار اشتباه شده بود. دیدم که او چقدر ترسیده. حالا کمی درک می‌کردم که ترس چه معنایی دارد. مثل این بود که ناامیدانه در جایی که اکسیژن وجود ندارد برای نفس کشیدن تقلا کنی. این شیوه‌ای بود که گان به من نگاه می‌کرد.

چهرهٔ گان تار و گرفته می‌شد. فکر می‌کردم چشمان من تار شده است، اما این چشمان من نبود. چهرهٔ گان زیر اشک بود. او ناله می‌کرد. بسه، لطفاً بس کن. به جاش منو بزن. فریادهایش بی‌پایان می‌نمود. می‌خواستم سرم را تکان بدهم که به او بگویم لازم نیست این حرف را بزند، اما دیگر از پا افتاده بودم.

@readingmelody

خاطره‌اش به ذهنم بازگشت. روزی که گان بال‌های پروانه را کنده بود، وقتی تلاش کرده بود به من حس هم‌دردی را یاد بدهد اما نتوانسته بود. آن روز حوالی غروب، گان تکه‌های پروانه را در حالی که گریه می‌کرد از روی زمین جمع کرده بود.

با صدایی گریان گفته بود «کاش نمی‌تونستم احساس ترس، درد، گناه، یا چیز دیگه‌ای کنم...»

من بعد از کمی فکر گفته بودم «این کاری نیست که آدم همین‌جوری بتونه بکنه. به علاوه، تو پر از احساسی. فکر می‌کنم هنرمند یا موسیقی‌دان خوبی بشی.»

گان با چشمان خیس خندیده بود.

آن روز، بر عکس امروز که هر نفس بریده از دردی چون بخار سفیدی بیرون می‌آمد، تابستان بود. چلّهٔ تابستان. تابستان. آیا آن روز واقعاً وجود داشت؟ وقتی همه چیز سرسبز و فراوان و باطراوت بود؟ همهٔ آن چیزهایی که با هم تجربه کردیم، واقعاً حقیقی بود؟

گان اغلب از من می‌پرسید، اینکه نترسی چه حسی دارد. اینکه هیچ حسی نداشته باشی چگونه است. اگرچه هربار برای توضیح دادنش تلاش می‌کردم، باز هم او همیشه بر می‌گشت و همان سؤال را می‌پرسید.

@readingmelody

من هم سؤالات بی‌جواب بسیاری داشتم. ابتدا می‌خواستم بدانم در ذهن آن مرد وقتی به مامان‌بزرگم چاقو زد چه می‌گذشته. اما آن پرسش منتهی به پرسش دیگری شده بود. چرا مردم می‌دانند اما تظاهر می‌کنند که نمی‌دانند؟ به هیچ وجه نمی‌دانستم جواب این سؤالات چیست.

یک روز بود که به ملاقات دکتر شیم رفته بودم. تلویزیون پسری را نشان می‌داد که هر دو پایش و گوشش را در بمب‌گذاری از دست داده بود و گریه می‌کرد. گزارشی خبری از جنگ در جایی از دنیا. دکتر شیم بدون اینکه حالت خاصی روی چهره‌اش باشد تلویزیون تماشا می‌کرد. با شنیدن صدای قدمم، به سمت من چرخید و با لبخند دوستانه‌ای به من سلام کرد. چشمانم روی آن پسر، از پشت لبخندش قفل شده بود. حتی احمقی مثل من هم می‌توانست ببیند که آن پسر درد می‌کشد؛ که از حادثهٔ وحشتناک غم‌انگیزی دردی جانکاه را تحمل می‌کند.

اما من از او سؤال نکردم، چرا لبخند می‌زنی؟ چطور می‌تونی با پشت کردن به کسی که اونقدر درد می‌کشه لبخند بزنی؟ نپرسیدم.

چون می‌دیدم که همه این کار را انجام می‌دهند. حتی مامان و مامان‌بزرگ، وقتی کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردند. مامان می‌گفت تراژدی‌ای که خیلی ازت دوره، نمی‌تونه تراژدی «تو» باشه.

بسیار خوب، می‌گوییم که این صحیح است. اما در مورد افرادی که آن روز دیدند مامان و مامان‌بزرگ مورد حمله قرار گرفته‌اند و هیچ کاری نکردند چطور؟ این اتفاق جلوی چشمشان افتاد. بیش از آن نزدیک بودند که از بهانهٔ «تراژدی دور» استفاده کنند. به خاطر می‌آورم که یکی از شهود، که از اعضای گروه کُر بود، مصاحبه‌ای انجام داد. او گفت که آن مرد با عصبانیت به اطراف

@readingmelody

چاقویش را تکان می‌داد، به همین خاطر مردم ترسیدند به او نزدیک شوند.

مردم روی تراژدی دوردست چشمانشان را می‌بندند و می‌گویند نمی‌توانند کاری کنند، اما برای آنچه جلوی رویشان رخ داد هم کاری نکردند چون خیلی ترسیده بودند. بیشتر مردم می‌توانستند احساس کنند، اما اقدامی نکردند. گفتند که هم‌دردی می‌کنند، اما به راحتی فراموش کردند. آن‌طور که من این را می‌بینم، واقعی نبوده است.

نمی‌خواستم آن‌طور زندگی کنم.

صدای عجیبی از بدن گان بیرون آمد. نالهٔ عمیق شدیدی که از معده‌اش بر می‌خاست. صدایش شبیه چرخ‌دندهٔ قدیمی زنگ‌زده‌ای بود که می‌خواست پس از مدت‌ها به حرکت درآید، یا نالهٔ حیوانی وحشی. چرا این‌قدر سخت تلاش می‌کرد کاری را انجام دهد که هرگز در آن خوب نبود؟ کلمهٔ «رقت‌انگیز» نوک زبان من مانده بود.

سیم خاردار با چشمان قفل‌شده روی گان گفت «تنها چیزی که داری همینه؟ باشه. پس پشیمون نمیشی».

سیم خاردار چیزی را از کنار گان قاپید. آن چاقویی بود که پیش‌تر به گان داده بود. پیش از اینکه هیچ کدام از ما بتوانیم کاری انجام دهیم، سیم خاردار آن را زیر گلوی گان گرفته بود. اما فرصت صدمه زدن به گان را پیدا نکرد. چون این من بودم که هدف ضربهٔ چاقو شدم. آن دیگر پایان همه چیز بود.

@readingmelody

لحظه‌ای که من گان را کنار هل دادم، چاقوی سیم خاردار به سینهٔ من فرو رفت. گان مدام بر سر سیم خاردار فریاد می‌زد «خبیث». سیم خاردار چاقو را بیرون کشید. مایع گرم چسبناک قرمزرنگ به سرعت از بدنم بیرون می‌تراوید. خیلی زود از حال رفتم.

کسی شانه‌هایم را تکان می‌داد. گان من را در آغوش گرفته بود.

گان هق‌هق می‌کرد «نمیر. التماس می‌کنم. هر کاری برات می‌کنم... هر کاری...» او خون‌آلود بود. چشمم به سیم خاردار افتاد که با صورت روی زمین افتاده است. نمی‌دانم چرا آن کلمات از دهانم بیرون آمد. اما آن موقع فقط نجوا کردم «بگو متأسفم. به هرکس که اذیتش کردی. به پروانه‌ای که کشتیش. به سوسک‌هایی که با بی‌قیدی روشون پا گذاشتی. بگو که متأسفی.»

من آمده بودم اینجا تا از گان عذرخواهی کنم. حالا داشتم به او می‌گفتم که عذرخواهی کند. اما گان سرش را تکان داد.

«می‌گم، می‌گم، واقعاً می‌گم. پس لطفاً...»

گان در حالی که مرا به عقب و جلو تکان می‌داد، محکم گرفته بود. سپس دیگر نتوانستم صدایش را بشنوم. چشمانم آهسته بسته شد. بدنم بی‌حال شد، گویی داشتم اجازه می‌دادم که جسمم در آب عمیقی غرق شود. داشتم به خاستگاه ازلی‌ای باز می‌گشتم که پیش از تولدم آنجا زیسته بودم. صحنه‌ای مبهم جلوی چشمم می‌آمد مثل اینکه کسی در سرم فیلمی بازی می‌کند.

@readingmelody

روزی برفی. تولدم. مامان با زحمت روی زمین حرکت می‌کرد، خونش برف‌ها را قرمز کرده بود. مامان‌بزرگ را می‌بینم. چهره‌اش مثل دیوی وحشی خشن است. او از بیرون پنجره فریاد می‌زند، برو، برو، از سر راه برو کنار! یاد گرفته بودم که این عبارت معمولاً به معنای ازت متنفرم است. مثل وقتی که دورا سر گان فریاد زد «گمشو.» پس چرا؟ چرا مامان‌بزرگ من را می‌راند؟

خون بیرون می‌پاشد. این خون مامان‌بزرگ است. همه چیز پیش چشمم قرمز می‌شود. مامان‌بزرگ درد می‌کشید؟ مثل حالا که من درد می‌کشیدم؟ با این وجود آسوده شده بود که کسی که درد می‌کشید او بود، نه من؟

پلوپ. یک قطره اشک روی صورتم ریخت. داغ بود. به قدری داغ که من را سوزاند. درست همان موقع چیزی در قلبم منفجر شد. احساسات عجیب به داخل جاری شدند. نه، به داخل نه، به بیرون جاری شدند. سدّی که جایی درون جسمم بود شکست. موجی ناگهانی. چیزی درون من آزاد شد، برای همیشه.

نجوا کردم «حسش می‌کنم.» اینکه غم، شادی، تنهایی، درد، ترس، یا لذت بود نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که چیزی حس می‌کنم. موجی از تهوع بر من مستولی شد. می‌خواستم نفرتی که به درونم فرو می‌ریخت را بالا بیاورم. با این حال فکر می‌کردم که تجربهٔ شگفت‌انگیزی است. ناگهان خواب‌آلودگی غیرقابل تحملی بر من غلبه کرد. چشمانم سنگین بود. چهرهٔ گان، خیس اشک، از نگاهم ناپدید شد.

بالاخره، من یک انسان شدم. و درست در همان موقع، زندگی داشت از من دور می‌شد.

@readingmelody

در حقیقت این پایان داستان من است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@readingmelody

بنابراین، آنچه در ادامه می‌آید پی‌نوشتی بر داستان من است.

روحم از جسمم بیرون خزید و به گان که من را در آغوش گرفته بود و می‌گریست نگاه کرد. زخم روی سرش که مویی روی آن نبود شبیه یک ستاره بود. فهمیدم که یک بار هم به آن نخندیده‌ام. هاهاها. با صدای بلند خندیدم. این آخرین چیزی است که یادم می‌آید.

وقتی زنده شدم، به واقعیت بازگشته بودم. یعنی در بیمارستان بودم. ساعت‌ها خوابیده بودم. چند ماه طول کشید تا کاملاً بهبود یابم و دوبار بتوانم راه بروم.

در خوابم، رؤیایی تکراری می‌دیدم. در آن رؤیا، روز ورزش در حیاط مدرسه است. من و گان زیر آفتاب در ابرهایی از غبار ایستاده‌ایم. هوا داغ و سوزان است. پیش روی ما یک مسابقهٔ دو و میدانی است. گان پوزخندی می‌زند و چیزی به دست من می‌دهد. انگشتانم را باز می‌کنم و سنگ مرمری درخشان کف دستم می‌بینم. خط قرمز منحنی وسط آن شبیه یک لبخند است. در حالی که مرمر را در دستم می‌گردانم خط قرمز هم حرکت می‌کند و به ترتیب چهره‌ای غمگین و خندان را نشان می‌دهد. این یک آبنبات آلویی است.

آن را در دهانم می‌گذارم. ترش و شیرین است. دهانم آب میفتد. آبنبات را با زبانم می‌چرخانم. گاهی به دندان‌هایم برخورد می‌کند و صدای کلیک‌کلیک می‌دهد. ناگهان زبانم می‌خراشد. شور و تیز، تند یا تلخ. در همین اثنا شیرین‌ترین رایحه‌ها به ذهنم متبادر می‌شود که باعث می‌شود با گرسنگی بو بکشم.

@readingmelody

بنگ! صدای شلیک شروع مسابقه هوا را تکان می‌دهد. ما زمین را فشار می‌دهیم و دویدن را شروع می‌کنیم. این یک مسابقه نیست، فقط دویدن است. تنها کاری که باید بکنیم فقط احساس این است که بدن‌هایمان هوا را می‌شکافد.

بیدار که شدم دکتر شیم را کنارم دیدم. او به من گفت که چه اتفاقی افتاده است.

آن روز، همین که من از حال رفته بودم، استاد یان با عجله با پلیس وارد صحنه شده بود. اگر همه چیز را خودمان رفع و رجوع کرده بودیم خیلی باحال‌تر بود، اما فکر می‌کنم برای بزرگترها ما هنوز فقط بچه بودیم. دورا با معلم تماس گرفته بود و بعضی بچه‌ها در مورد رابطهٔ گان با کلوچه گوشتی به پلیس گفته بودند، که پس از آن پلیس از او بازجویی کرده بود. از آنجا به بعد دیگر گرفتن ردّ سیم خاردار کار سختی نبود.

سیم خاردار را گان چاقو زده بود. اما او به اندازهٔ من مجروح نشده بود و زودتر از من سرپا شد و قرار بود محاکمه شود.

کارهایی که سیم خاردار انجام داده بود ورای تصور بود و فهرست کردن همهٔ آنها اینجا مشکل است. بعداً شنیدم که او در کل طول محاکمه‌اش لبخند به لب داشته است، حتی وقتی حکم بسیار سنگینی دریافت کرده. آخر اصلاً ذهن او، نه ذهن انسان، چطور ساخته شده بود؟ امیدوارم روزی در زندگی‌اش به او فرصتی داده شود که حالت دیگری روی چهرهٔ خود داشته باشد.

@readingmelody

دکتر شیم گفت چاقو زدن گان به سیم خاردار احتمالاً دفاع از خود به حساب می‌آید، و اینکه گان تحت روان‌درمانی است اما هنوز برای ملاقات من آماده نیست. استاد یان از کالج مرخصی گرفته تا زندگی‌اش را تغییر دهد و خود را وقف گان کند. گان هنوز با او زیاد صحبت نمی‌کند. اما استاد یان گفته هرگز دست از تلاش بر نمی‌دارد.

دکتر شیم گفت که دورا چند باری به من سر زده است و کارتی که داده بود را به من داد. آن را که باز کردم به جای نوشته عکسی دیدم؛ خودش بود، او از نامه متنفر بود. در عکس دورا داشت می‌دوید. هر دو پایش از زمین فاصله داشت، مثل اینکه داشت پرواز می‌کرد. او به مدرسه‌ای منتقل شده بود که تیم دو و میدانی داشت، و به محض شرکت در مسابقات جایزهٔ نفر دوم در ناحیه را برده بود. فکر کردم دوباره رؤیای خود را یافته است، همان رؤیایی که گفته بود از بین رفته. دورای، احتمالاً پدر و مادرش هنوز او را همین‌طور صدا می‌زدند، اما با لبخند.

دکتر شیم به من گفت «تو حالا حالات چهرهٔ متنوع‌تری داری». اتفاق فوق‌العاده‌ای که در آن شب کزایی رخ داده بود را با او در میان گذاشتم. تغییرات عجیبی که ذهن و جسمم به ناگاه دستخوش آن شده بود.

دکتر شیم گفت «یه ام‌آرآی بده. و همهٔ آزمایش‌های بالینیت رو هم یک بار دیگه بده. موقعش شده که ببینیم مغزت چقدر تغییر کرده. راستش من همیشه به تشخیصی که در موردت داده بودن شک داشتم. من خودم یه زمانی دکتر بودم، اما پزشک‌ها دوست دارن روی بیمارها برچسب بزنن. این به اون‌ها در درمان علائم نابهنجار یا حتی افراد نابهنجار کمک می‌کنه. البته برچسب‌ها اغلب می‌تونن روشن و مفید باشن. اما مغز انسان چیز عجیبیه. و من هنوز

@readingmelody

واقعاً بر این باورم که قلب می‌تونه بر مغز چیره بشه. چیزی که سعی می‌کنم بگم اینه که شاید تو فقط کمی متفاوت از افراد دیگه بزرگ شده باشی.» او لبخند زد.

«بزرگ شدن یعنی تغییر؟»

او پاسخ داد «احتمالاً. تغییر بهتر یا بدتر.»

چند ماه گذشتهٔ گان و دورا را به خاطر آوردم. امید داشتم گان به سوی بهتر شدن تغییر کند. اگرچه ابتدا باید به این فکر می‌کردم که «بهتر شدن» دقیقاً یعنی چه.

دکتر شیم گفت که باید جایی برود. درست پیش از رفتن، ابتدا مردد شد، اما سپس با لبخندی معنی‌دار گفت «معمولاً از افرادی که سورپرایزها رو خراب می‌کنن خوشم نمیاد. اما گاهی، مثل الان، بی‌قرارم که بهت بگم. فقط یه سرنخ بهت می‌دم. به زودی یه نفر رو ملاقات می‌کنی. امیدارم از سورپرایز خوشت بیاد.» سپس نامهٔ گان را به من داد.

گفتم «بعد از رفتنتون می‌خونمش.»

وقتی دکتر شیم رفت، نامه را باز کردم. تکه کاغذ سفیدی مربعی تاه شده بود. به آرامی بازش کردم. ناشیانه، اما با احتیاط نوشته شده بود:

متأسفم.

@readingmelody

ممنونم.

حقیقتاً.

برای مدتی طولانی به نقطهٔ پس از «حقیقتاً» چشم دوختم. امیدوار بودم آن نقطه بتواند زندگی گان را دگرگون کند. آیا دیگر هرگز یکدیگر را ملاقات می‌کردیم؟ امیدوار بودم. حقیقتاً!

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

در باز شد. باز هم دکتر شیم بود. ویلچری را می‌راند. شخصی که روی آن نشسته بود به من لبخند می‌زد. لبخندی آشنا. البته که آشنا بود، از وقتی به دنیا آمده بودم آن را دیده بودم.

«مامان.»

به محض اینکه این کلمه را گفتم، مامان زیر گریه زد. او در حالی که می‌گریست گونه‌هایم را نوازش کرد و موهایم را لمس کرد. من گریه نکردم. مطمئن نیستم که علت آن این بود که دامنهٔ احساساتم هنوز به آن گستردگی نبود، یا به این خاطر که غرورم اجازه نمی‌داد در چنین موقعیتی گریه کنم.

اشک‌هایش را پاک کردم و او را در آغوش کشیدم. اما در کمال تعجب، او سخت‌تر گریست. وقتی من در خواب بودم، مامان بیدار شده بود، مثل یک معجزه. او کاری را که همه غیرممکن می‌پنداشتند انجام داده بود. اما او طور دیگری می‌گفت: این من بودم که کاری را کرده بودم که همه غیرممکن می‌پنداشتند. سرم را تکان دادم. می‌خواستم حرف‌های بیشتری بزنم و هرچه رخ داده بود را برایش بگویم. اما باید از کجا شروع می‌کردم؟ ناگهان روی گونه‌هایم احساس گرما کردم. مامان چیزی را از روی گونه‌ام پاک کرد. اشک. اشک صورتم را غرق خود کرده بود. گریه می‌کردم. و هم‌زمان می‌خندیدم. مامان هم همین‌طور.

@readingmelody

مؤخره

این هجدهمین بهار زندگی‌ام است. از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌ام و به قول بقیه به جرگهٔ بزرگسالان پیوسته‌ام.

آهنگی آرامش‌بخش در اتوبوس پخش می‌شود. مردم در حال چرت زدنند. بهار از پنجرهٔ اتوبوس در حال عبور است. گل‌ها شکوفه داده و نجوا می‌کنند بهار، بهار، من بهارم. از کنار آن گل‌ها عبور می‌کنم تا به دیدن گان بروم. نه به هیچ دلیل خاصی یا برای اینکه بخواهم چیز خاصی به او بگویم. فقط همین‌طوری. برای اینکه دوستی را ببینم. یکی از دوستان خوبم که همه او را هیولا می‌خواندند.

از اینجا به بعد این کلاً داستان دیگری است. کاملاً جدید و غیرقابل پیش‌بینی.

نمی‌دانم این داستان چطور پایان می‌یابد. همان‌طور که گفتم، نه شما نه من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند بداند که داستانی شاد است یا غمگین. شاید اصلاً مقوله‌بندی یک داستان به این شسته‌رفتگی غیرممکن باشد. زندگی در حالی که جریان دارد، طعم‌های مختلفی را به ما می‌چشاند.

من تصمیم گرفته‌ام با آن مواجه شوم. با هرآنچه که زندگی به سوی من پرتاب می‌کند مواجه شوم، مثل همیشه. هر حسّی هم که داشته باشم، فرقی نمی‌کند.

@readingmelody

یادداشت مؤلف

چهار سال پیش در بهار، من فرزندم را به دنیا آوردم. حکایت‌های خنده‌داری در موردش وجود دارد، اما آنها به طور خاص قابل ذکر نیستند. زایمانم سخت نبود. همه چیز فقط حس عجیب و جدیدی داشت. اما پس از چند روز، هرگاه به کودکم که در تختش پیچ و تاب می‌خورد نگاه می‌کردم، ناخودآگاه اشک در چشمانم جمع می‌شد. حتی حالا، هنوز نمی‌توانم دلیلش را توضیح دهم. اشک‌هایم را نمی‌توانم با هیچ احساس بخصوصی توضیح دهم.

موضوع فقط این بود که نوزاد خیلی کوچک بود. اگر از تختش می‌افتاد یا حتی فقط برای چند ساعتی به حال خود گذاشته می‌شد، زنده نمی‌ماند. این موجود که به تنهایی هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد، به این دنیا آمده بود، و در هوا دست و پا می‌زد. این حقیقت که او فرزند من بود برایم جا نمی‌افتاد، و اگر زمانی او را گم می‌کردم و سپس دوباره می‌یافتمش اطمینان نداشتم که بتوانم او را تشخیص دهم. سپس از خودم پرسیدم، می‌تونم به این بچه فارغ از اینکه چه شکلیه بی‌قیدوشرط عشق بدم؟ حتی اگه وقتی بزرگ شد کاملاً با اون چیزی که من انتظار دارم متفاوت باشه؟ آن پرسش‌ها منجر به خلق دو کارکتری شد که من را به این پرسش ترغیب می‌کرد: اگه اونا بچه‌های من بودن، می‌تونستم دوستشون داشته باشم؟ یونجی و گان این‌طور خلق شدند.

هر روز بچه‌ها به دنیا می‌آیند. آنها همه سزاوار نیک‌بختی و این هستند که هر امکاناتی در اختیارشان قرار داده شود. اما برخی از آنها وقتی بزرگ شدند مطرود جامعه می‌شوند، برخی حکم‌روایی می‌کنند، اما با ذهن‌های شرور. برخی، هرچند تعداد خیلی کمی، به رغم همهٔ احتمالات موفق می‌شوند و به

@readingmelody

افرادی تبدیل می‌شوند که دیگران را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

می‌دانم که شاید این نتیجه‌گیری کلیشه‌ای باشد. اما من به این اصل رسیده‌ام که عشق چیزی است که شخص را به انسان تبدیل می‌کند، همین‌طور به هیولا. این داستانی است که می‌خواستم بگویم.

من نسخهٔ پیش‌نویس بادام را در ماه آگوست ۲۰۱۳ نوشتم، وقتی دخترم چهار ماهه بود. سپس در پایان ۲۰۱۴ یک ماهی آن را بازنویسی اساسی کردم و یک ماه دیگر هم در اوایل ۲۰۱۶ روی آن کار کردم. اما در تمام آن سال‌ها، داستان آن دو پسر هرگز از ذهنم بیرون نرفت. بنابراین می‌توانم بگویم نوشتن این داستان از ابتدا تا پایان بیش از سه سال به طول انجامید.

دوست دارم از پدر و مادر و خانواده‌ام تشکر کنم که به لطف عشق بی‌قید و شرطشان، موهبت قلبی بزرگ را به من بخشیدند. زمانی فکر می‌کردم، و حتی شرمسار بودم که، بزرگ شدن در شرایط پایدار و متعادل احساسی، وقتی بخواهی نویسندگی کنی نقطه ضعف است. با گذر زمان، افکار من تغییر کرد. به تدریج دریافتم که حمایت و عشق بی‌قید و شرطی که طی سال‌های عادی نوجوانی‌ام دریافت کردم موهبتی نادر و ارزشمند بوده است، که آنها سلاحی گرانبها برای شخص هستند، سلاحی که به من این قدرت را بخشید که بدون ترس به جهان از زاویهٔ دید متفاوتی بنگرم. این را تنها زمانی دریافتم که خودم مادر شدم.

می‌خواهم از داورهای جایزهٔ چانگبی برای آثار تخیلی نوجوانان که اثر من را برگزیدند تشکر کنم. بخصوص وقتی شنیدم که یازده داور نوجوان میان آنها بوده بسیار خشنود شدم. همچنین از اچ،[۹] اولین شخصی که کتابم را خواند

@readingmelody

سپاسگزارم. او همهٔ آثار چاپ‌نشدهٔ من را خواند و آنها را به فهرست مطالعات خود افزود، گویی آثار رسمی و چاپ شده بودند. من بدون تشویق‌های اچ در هنگام ناامیدی‌هایم، نمی‌توانستم به چالش کشیدن خود را ادامه دهم.

و در آخر از سردبیرهایم در بخش نوجوانان چانگبی، جیونگ سویونگ و کیک یونگسئون متشکرم. شما اولین دوستان من در این دنیای ناشناختهٔ جدید هستید. اگر کارتان را به هر شکل مشکل کردم متأسفم. کار با هر دوی شما برای من باعث افتخار بود.

من از آن افرادی نیستم که در مسائل اجتماعی چندان فعال باشم. فقط سعی می‌کنم داستان‌هایی را در قلبم جستجو کنم. صادقانه امیدوارم این رمان به مردم امکان دسترسی به آن ذهن‌های جوانی را بدهد که پتانسیل بالایی دارند. می‌دانم که این آرزوی بزرگی است، اما با این حال این آرزو را دارم. بچه‌ها آرزوی دوست داشته شدن دارند اما هم‌زمان خودشان بیشترین عشق را به ما می‌بخشند. ما همه زمانی این‌چنین بودیم. در صفحهٔ نخست این کتاب نام شخصی که از همه بیشتر دوستش دارم را نوشته‌ام، شخصی که حتی به من عشق بیشتری هم داده است.

بهار ۲۰۱۷

وون پیونگ سون

@readingmelody

یادداشت مترجم

«شانس نقش بزرگی در همهٔ بی‌عدالتی‌های دنیا بازی می‌کند. حتی بیش از آنکه انتظار داشته باشید.»

وقتی من این جملات بادام را در سال ۲۰۱۸ ترجمه کردم، به هیچ وجه نمی‌دانستم که خودم قدرت شانس را، در مسیری کاملاً مخالف، تجربه خواهم کرد. آثار ادبی کره‌ای به ندرت به زبان انگلیسی ترجمه شده است، چه رسد به اولین رمان یک نویسنده. ترجمهٔ این کتاب صرفاً از روی علاقهٔ شخصی‌ام بود و کمی هم برای عرضهٔ آن در یک کارگاه. هرگز تصور نمی‌کردم که ترجمه‌ام باعث آشنایی‌ام با کارگزار کنونی‌ام، باربارا زیتور، و خود وون پیونگ شود! و بقیه را خودتان می‌دانید. به همان اندازه که شانس در دنیای ناعادلانهٔ یونجی نقش داشت، ترجمهٔ سفر او مجموعه اتفاقات کاملاً زمان‌بندی‌شده‌ای از شانس را به واسطهٔ دستان یاری‌بخش بسیاری که «زیبایی این داستان را کشف کردند» برایم به ارمغان آورد. من برای آن، هرچقدر هم که خودخواهانه بنماید، سپاسگزار یونجی و گان و همهٔ بدبختی‌هایشان هستم.

به تصویر کشیدن مجموعه رخدادهای وحشتناک در صدای منزوی یونجی، بخصوص قرار دادن آن کنار صدای دیگر کارکترها که سرشار از احساس و زندگی هستند، از جمله گان، برای من چالش‌برانگیز بود. من باید آگاهانه کلماتی را برمی‌گزیدم که یونجی و گان استفاده می‌کردند تا هر دو بتوانند به سبک منحصربه‌فرد خود، طبق بافت و فاصلهٔ احساسی که در متن اصلی نگاشته شده بود، زنده شوند.

@readingmelody

تمرکز من روی یونجی، به طور خاص، باید به طوری بود که او در عین حال که عاری از احساس است ملال‌آور ننماید، و به عنوان یک شخص دوستدار کتاب در بیان احساسات و مشاهدات محدودش به حد کافی شیوا باشد. مهم‌تر از آن، در حالی که توانایی‌های احساسی یونجی در طول کتاب توسعه می‌یافت، می‌خواستم پرورش او را از طریق زبان نشان بدهم و میان فواصل احساسی‌اش پل بزنم. همین موضوع در مورد گان هم، البته در جهت مخالف، صدق می‌کرد؛ احساسات پیچیده‌اش می‌بایست به واسطهٔ واژگان ضعیفش با لحنی ساده‌تر منتقل می‌شد، و هم‌زمان زبان خشن او هم حفظ می‌شد. یادم می‌آید که فهرستی از فحش‌ها برای او درست کرده بودم. به طور شگفت‌انگیزی، اختلاط لحن‌های مختلف همان چیزی است که خواندن بادام را جذاب می‌کند، و برای من ترجمهٔ آن را جذاب می‌کرد.

به همین شیوه، چالش دیگر من وفادار ماندن به مقصود نویسنده بود. هم‌زمان که من میان ترجمهٔ تحت‌الفظی و آزاد تصمیم می‌گرفتم، گاهی با انتخاب برخی کلمات و عبارات از مقصود اصلی منحرف می‌شدم. به خاطر می‌آورم که مجبور بودم توصیف یونجی از آداب بادام خوردنش را به خاطر کلمهٔ «نقطهٔ اوج» خلاصه کنم. سعی کردم هشیار بمانم بیش از آنکه مقصود و مفهوم متن اصلی چیست در دام کلمات نیفتم و برای این موضوع گاهی نیازمند نظر اطرافیانم بودم. من پیش از مترجم خوانندهٔ این اثر هستم، و به عنوان یک خوانندهٔ دقیق برداشت من از رابطهٔ میان یونجی و گان این است که این رابطه چیزی بیش از دوستی بود. خطی باریک میان عشق آنها به عنوان دوست و آن چیزی بود که از رسم و رسوم دوستی فراتر بود. از آنجا که خواندن متن اصلی برایم ارزشمند بود، باید اطمینان می‌یافتم که به عنوان یک مترجم در انتقال مفاهیم و مقصود متن اصلی پا را از حد خود فراتر ننهم. برای این امر، بسیار خوش‌اقبال بودم که حمایت مترجم‌های دوزبانه را در انجمن

@readingmelody

اسموکینگ تایگرز داشتم، علاوه بر اینکه از راهنمایی‌های اندیشمندانهٔ خود نویسنده، وون پیونگ هم برخوردار بودم.

امیدوارم خوانندگان همان هجوم احساساتی را که من با خواندن بادام یونجی تجربه کردم، احساس کنند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

@readingmelody

۱. سازمان خیریهٔ مذهبی

۲. شخصیت اصلی یک فیلم ابرقهرمانی آمریکایی با همین نام محصول ۲۰۱۷

۳. Alexithymia

۴. یک نوع اختلال رشد عصبی است که با مشکلات قابل توجه در ارتباط بین فردی و ارتباط غیرکلامی، مشخص می‌شود، که معمولاً به همراه علایق و رفتارهای وسواسی و تکراری است

۵. Tomorrow's Joe

۶. Hope

۷. P. J. Nolan

۸. Usain Bolt

۹. H

@readingmelody

ALMOND

انتخاب این داستان از سوی مجلهٔ وال استریت در زمرهٔ «داستان‌هایی که می‌تواند شما را به هرکجا ببرد»، از سوی اینترتینمنت ویکلی در رده‌بندی «در خانه بمانید و بخوانید»، و از جانب سالونز در مقولهٔ منتخب «بهترین و متهورانه‌ترین» قرار گرفته است. همچنین این اثر به عنوان «عالی‌ترین داستان» در باستلز برگزیده شده است.



یونجی با نارسایی مغزی‌ای به نام آلکسی‌تیمیا متولد شده که به واسطهٔ آن احساساتی چون ترس یا خشم را تجربه نمی‌کند. او دوستی ندارد، اما مادر و مادربزرگ ازخودگذشته‌اش برای او زندگی امن و رضایت‌بخشی فراهم می‌آورند. اما هنگامی که حادثهٔ خشونت‌بار تکان دهنده‌ای تصادفاً دنیای او را از هم می‌پاشد و او تنها و بی‌کس به حال خود رها می‌شود، اوضاع تغییر می‌کند.

یونجی که در تقلا برای کنار آمدن با فاجعه‌ای که برایش رخ داده، گوشهٔ انزوا برگزیده، بر سر راه گان، نوجوان دردسرسازی قرار می‌گیرد که به تازگی به مدرسهٔ آنها منتقل شده است. در کمال شگفتی، پس از چندی میان آن دو پیوندی عجیب شکل می‌گیرد، که ناگاه زندگی گان به خطر می‌افتد. یونجی ناچار است پا را از همهٔ منطقه‌های امنی که برای خود خلق کرده بیرون نهد تا شاید قهرمان داستان خود گردد.

«اثر اصیل و متهورانهٔ خیالی، تلفیق ژرفنای شرایط بشر با شوخ‌طبعی لطیفی در داستان.»

اینترتینمنت ویکلی

«تکان‌دهنده و تأثیرگذار ... کتابی فوق‌العاده که سزاوار استقبال بی‌نظیر در میان خوانندگان است.»

مجلهٔ وال استریت

ISBN:978-622-6672-67-2

نشر کتیبه پارسی

@readingmelody